

«به نام هستی بخش»

[نمایشنامه]

دورکعت عشق با وضوی خون

نویسنده: وحید درویشی

- **حورا کاشف** [سی ساله، مجرد، زنی است با وقار و مهربان - نویسنده و مترجم کتب مذهبی.]

- **مانی آزاد** [سی و پنج ساله، مردی جذاب با حالتی نیرومند و نسبتاً درشت، شغل مجهول است!]

- **نساء ترکمان** [همسر مانی آزاد، سی ساله، تر و ترد و زیبا اما قدری حساس و تودار، بهیار بیمارستان

امام رضای مشهد.]

- **بازرس جاهد** [حبیب الله جاهد؛ مُلقَّب به "حبیب نقاره چی"، مأمور بازنشسته آگاهی، خادم

نقاره زن فعلی حرم مطهر شاه غریب الغربا.]

و؛

[زنی با ویلچر و کودک افلیجش، مرد مؤمن با دختر بچه، دو مرد با سیماچه اشقیاء، دسته عزاداران

زنجیر زن، یکی چند رهگذر...]

- **زمان:** طبعاً معاصر است... (محرّم ماه در فصل پائیز)

- **مکان:** همه حوادث و اتفاقات نمایش در شهر مشهد مقدّس می گذرد.

// جای صحنه؛

[خیابانی است قدیمی با سقاخانه ای قدیمی سمت راستِ ما و جنبِ یک درخت بید مجنونِ کهنسال که در قوارهٔ آدمِ عظیم الجثه ای روی زمین قوز کرده است. شمع های سقاخانه تک و توکی روشن است و دورش کتیبهٔ سیاه محتشمی کشیده اند و یک شمایل از امام رضا (ع) نیز در قاب شیشه بالای آن نصب است. کنار سقاخانه منبع آبی با گنبد و گلدسته های برنجی بر یک چهارپایه دو لیوان فلزی به شیر منبع زنجیر شده... به تنهٔ خمیده و شاخ و بال وحشی و همانک بید مجنون دخیل های رنگارنگی بسته شده است که معلوم می کند درخت نظر کرده است. زیر این درخت خشک پیر یک نیمکت چوبی، در پیش نمای کافه ای مدرن، و روبروی ما چینهٔ یک باغ کهنه و پشت آن از دور، منارهٔ آبی حرم شاه غریبا الغریبا، امام رضا (ع) نمایان است.]

- درنگ؛

در هر سه تکه، شخصیتِ "مانی آزاد" مُدام از جیش، شاه دانه در آورده می اندازد توی دهانش!

این حرکت در همه ی مدّت، وقت و بی وقت رُخ می دهد!

به همین خاطر، دیگر در متن به آن اشاره نمی شود!

تکه اول: "شاه غریبان - رضا - خیلی بزرگتر از اونه که بشه با گناه کردن ازش دور شد."

[یک.]

(حورا کاشف روی یک صندلی تاشو، رو به ما جایی در مقابل حرم نشسته و نساء تُرکمان که چادر مشکی روی صورت کشیده؛ نزدیک او ایستاده. در تاریکی پیش از آغاز، صدای نوحه و مرثیه خوانی با اصالتی شنیده می شود که با آمدن نور و دیده شدن حورا و نساء پایان می گیرد.)

حورا: السلام علیک یا علی بن موسی الرضا... السلام علیک یا غریب الغُربا... السلام علیک یا مُعین الضُّعفا و الفُقرا... السلام علیک یا مُعین الضُّعفا و الفُقرا... السلام علیکم یا سلطان با ابالحسن یا علی بن موسی الرضا..

(حورا تدریجاً ثبات روحی خود را به دست آورده...)

حورا: هوس تنهایی کردم. جای خلوتی می خوام و صدای کسی رو که دائم بگه: «دوست دارم، دوست دارم.» و من با صدایش در خودم غرق بشم، بغض کنم و آروم گریه کنم تا بالاخره کلافه بشم و بگم: «بسه دیگه! بگو دوست ندارم. بگو از تو متنفرم، بگو برو گم شو!» و اون با بغض بگه: «دوستت ندارم. از تو متنفرم، برو گم شو!» و من از شنیدن این حرفا سبک بشم، بخندم و کیف کنم تا اینکه کِرخ شَم و دوباره هوس کنم اون صدا از پشت پنجره فولاد، باز با ناز و خنده سرک بکشه و آهسته بگه: «هرچی که گفتم دروغ بود... دوستت دارم، دوستت دارم.» و من دوباره سنگین بشم، کیف کنم و فرو برم تو لک. گریه ام بگیره و دوباره بازی از نو شروع بشه و من التماس کنم که بگه دوستت ندارم و اون بگه: «چون تو می خواهی، می گم دوستت ندارم. بس که عاشقت هستم می گم از تو بدم می آید تا بخندی.» (صدای طبل و سنج و نوحه محزون). بعد پیرسه؛ «حالا راضی شدی؟ سبک شدی؟ آرام شدی؟ همیار شدی؟ دلخوش شدی؟ مهربان شدی؟» و من فریاد بزنم و با بغض بگم: «نه... رفتنت، دوریت، نزدیکیت، وصال، فراق، صدات، سکوتت، یادت، فراموشیت، مهرت، کینه ات سنگینه سنگین...» و باز بگم: «اتفاق از همون اول نباید می افتاد و حالا که افتاده دیگه نمی شه

اون رو پاک کرد یا به فراموشی سپرد. اما بالاخره شاید پاک کنی باشه تا منو برای همیشه پاک کنه...» (دست روی جیب سینه اش، کنار قلبش می گذارد) این حرف ها رو گفتم فقط واسه دلِ خودم؛ به کسی هم مربوط نمی شه. گفتنی نیست، اما وقتی قدم می ذارم تو حرم شاه غریبون، بوش می آد؛ یه بوی مخصوصی مَثِ یاس که پاهای منو بی حس می کنه. اون وقت دلم شروع می کنه، گُرپ و گُرپ عینِ بچّه ها تند تند زدن... (عاشقانه، تلخکام و با حسرت) هشت داستان کوتاه رضوی از هشت نویسنده گمنام... این اسم کتابی بود که داشتم به فرانسه ترجمه می کردم. یه ناشر خوب قول چاپ داده بود، و یکی از چهره های ارزشی ادبیات مذهبی قول نوشتن یه مقدمه جذاب، حتی ناشر که آستان قدس رضوی بود، تو قرارداد قید کرد، مراسم رونمایی از کتاب رو توی صحنِ عتیقِ حرم موسی الرضا (ع) برگزار کنه... منم اون روزا خیلی حسِ خوبی داشتم... (بعد از کمی سکوت) اما اون کتاب هیچ وقت منتشر نشد، چون من به قتل رسیدم.

[دو.]

(در تاریکی، صدای گرامافونی که یک موسیقی خاطره انگیز در دستگاه خراسانی را با خش خشی مُدام، پخش می کند. سپس، صدای شلیک گلوله ای. صدای فریاد مردم. صدای آژیر پلیس یا آمبولانس... نور می آید، یکباره و با شدت. زیر لکه نور، روی یک صندلی، زنی - نساء تُرکمان - با چشمانی دُرشت و وق زده به رو به رو خیره شده است. کمی آنسو تر بازرس "حبیب الله جاهد" در جامه نقاره زنان حرم موسی الرضا ایستاده و سیگار می کشد.)

بازرس جاهد: گوشم با توئه، یه بار دیگه از اوّل همه ماجرا رو تعریف کن.

نساء: چرا باور نمی کنین؟ من اونو نکشتم... تا حالام چند دفعه گفتم که کارِ من نبود. من نکشتم اش، اون زن رو من نکشتم...

بازرس جاهد: خانم ما، یعنی اعضاء و خدمه حرم، کُلّی مدرک علیه شما داریم.

نساء: مدرک دارین؟! همش پرونده سازی دروغی واسه جازدن یه بی گناه به جای قاتل!

بازرس جاهد: چطور که یادت رفته، قبلاً اعتراف کردی! البته خیلی راحت می شه به یادت آورد. ما نوارشو داریم، هم به صورت نسخه تصویری، و هم اینکه صدای گفته هات، تمام و کمال روی نوار کاست ضبط شده.

نساء: سنت های بازجویی رو چقدر خوب می شناسید!

بازرس جاهد: من سالها بازجوی اداره آگاهی بودم.

نساء: فکر می کنم از اون خوب هاش هم بودین.

بازرس جاهد: اون قدر که هیچکس از زیر دستم اعتراف نکرده بیرون نیومده.

نساء: پس حالا چرا تغییر وضعیت دادین؟! این لباسِ خدمه حرم...

بازرس: قانون اول؛ اینجا فقط من سئول می کنم خانم.

نساء: خب شما همه چیزهایی رو که بر علیه من باشه در اختیار دارین، دیگه چی از جونم می خواین؟!

بازرس جاهد: حقیقت رو...

نساء: تو بازجویی قبلی، من حالت عادی نداشتم. اون روز... همه حرفام دروغ بود. اصلاً زیر فشارِ روانی اون حرف ها رو زدم.

بازرس جاه: بزار یه چیز مهم رو برات توضیح بدم. من سی و پنج سال مأمورِ اداره آگاهی بودم، الان رو نگاه نکن که این لباس ها تنمه... تجربه به من ثابت می کنه که تو فقط و فقط داری خودت و خسته می کنی و وقت ما رو هم ضایع!

نساء: عجب، پس شغل شما ایجاب می کنه که به همه ظنین باشید، حتی به زنان بی گناه! یا امام رضا؛ من تو شهرِ خودمم غریبم...

(نور به یکباره می رود. بعد از اندکی سکوت، صدای بازرس جاهد از تاریکی به گوش می رسد.)

بازرس جاهد: دیگه نه آرزویی دارم و نه کینه ای، اونچه که در من انسانی بود از دست دادم و گذاشتم گم بشه! در زندگی، آدم باید یا فرشته باشه، یا انسان و یا حیوان... من هیچکدوم از اونها نشدم!

(لکه نوری پدیدار می شود که زیر آن بازرس جاهد در جامه نقاره زنان حرم امام رضا(ع) ایستاده است.)

بازرس جاهد: همیشه همین طوره، آدم ها یا اشتباهی سرراه هم قرار می گیرن یا دیر... گاهی سرنوشت مِثِ طوفان شنی که مُدام تغییر جهت می ده. تو جهت رو تغییر می دی، اَمّا طوفان دنبالت می کنه! تو برمی گردی اَمّا طوفان خودش رو با تو میزون می کنه! و این بازی مُدام تکرار می شه... طوفان که فرو نشست، یادت نمی آد چی به سرت اومده و چطور زنده موندی. اَمّا یه چیز کاملاً مشخصه. از طوفان که در اومدی، دیگه همون آدمی نیستی که به طوفان پا گذاشته بود! (سکوت. نفس عمیق می کشد) من حبیب هستم... حبیب الله جاهد. می خوام بگم... این در رحمت باب الجواد بود که زندگی مو از این رو به اون رو کرد... یه مأمور بیست و هفت ساله، تو اداره آگاهی مشهد، البت مدیریت اماکن مذهبی خونده بودم اَمّا تجربه کمی داشتم... ولی عشق به شاه غریبون زیاد. مسئولیت انتخاب خادمین آستان قدس و حرم با آقای حاج مُلاعلی بود... وقتی گفتن برای خادمی حرم آقا امام رضا انتخاب شدم، حال غریبی بهم دست داد. کار تو نقاره خونه، صفای روزگار خوش تو حرم و از همه مهم تر، خادم آقام موسی الرضا بودن چیزی بود که توی خوابم نمی دیدم... شب قبل خادم شدن، اوّل با خدا راز و نیاز کردم، بعد کمی با عکسِ مرحوم پدرم درد دل... زنم که ته چشم مو دید، ته دلم رو خوند. گفت؛ حبیب آقا جان... صبر کردی، اجرتم گرفتی، شک نکن که اجرت ضایع نشه. و فردا شد و بلند آفتاب و روز اوّل خادمی آقا امام رضا... تو همین رفت و آمدای هر روزهام به حرم، مشهد، یه مشهد دیگه برام پوست انداخت... کی اینهمه غریب و غریبه یه جا دیده تو عمرش؟! سید عبدالرضا رازقی که تو کفشداری حرم کار می کنه می گفت؛ مشهد بعد مدینه، دومین شهر زیارتی جهان. مُسیو سرژیک، عکاسِ روزنامه خراسان می گه؛ سالی ۱۵ میلیون زوَار به این شهر می آن. و آقا منوچ کارگر کارخونه ی نان رضوی اضافه می کنه؛ قد جمعیت پایتخت و حومه اش... خُب اینا که گفتم یعنی چی؟ یعنی یه دفتر خیلی خیلی بزرگ؛ پُر از دادخواست و درخواست

و نذر و تمنا و خواهش و التماس و دعا... یعنی ۱۵ میلیون ارباب رجوعی که فقط به یه نفر رجوع کردن! ۱۵ میلیون زوار یعنی یه بیمارستان ۱۵ میلیون تخته که همه به امید ویزیت دکتر شاه رضا (ع) بستری شدن... حالا می فهمم چرا اون زن - نساء - می گفت؛ من تو شهر خودمم غریبم... شهری که زائرش بیشتر از اهالیش باشن معلومه همشهریاش احساس غربت می کنن... نمی دونم من چی گفتم و شماها چی شنیدین، اما تهش اینه که خادمی شاه غریبون بود که زندگی منو عوض کرد... گرم ضامن آهو، سالها عین یه سایه پا به پام داره می آد. با چشمای نگرانش نگاهم می کنه، تو لحظه های سخت دستم رو می گیره و وقتی احساس بی پناهی و تنهایی می کنم حضورش دلگرمم می کنه... (سکوت. بازرس جاهد بغضش را فرو می دهد. در نوایی حزن انگیز، نور گرفته می شود.)

[سه]

(دمدمه های غروب است. نساء با سینی قرآن مقابل حرم ایستاده و حورا با ساک دستی زیر بغل، و دو ساک سفری جلو رویش کناری نشسته. مانی آزاد هم کاسه ی آبی در دست گرفته و نشسته است.)

مانی: بسم الله...

(مانی کاسه آب را تعارف می کند و می خواهد که بنوشد...)

نساء: نخوری ها! به نیت بچه ام پرش کردم.

مانی: حالا تا ما بچه دار شیم که من نباس از تشنگی بمیرم... (و آب را یک نفس سر می کشد.)

(حورا قدمی پیش می آید. لاغر است با زیر چشمی گود رفته. در زیر روسری گلاهی بر سر دارد.)

حورا: بذارین آخرش و همین اول بگم... دُرسته مشهد دیگه اون مشهدی نیست که من می شناختم، اما امام رضاش، هنوز همون امام رضاس، همیشه همون امام رضاس... این دنیا، بی معجزه، ارزش زندگی نداره. از امشب به بعد، هر وقت صدای نقاره حرم و شنیدین، بدونین یه معجزه در راهه... آره، من مُرده بودم و با مرگم یه بار دیگه به دنیا اومدم... حالا هر بار که اسم مشهد رو می

شوم، یاد دوستم - نساء - می افتم. هر بار کفتر سفیدی رو می بینم که تنها، تو آبی آسمون چرخ می زنه یاد - نساء - می افتم... این بارم می دونستم، به مشهد برسم، مَثِ هر بار، نساء، ته خیابونِ تهران، تو ترمینال منتظره، با همون کُلاه و کاپشن، و با همون لبخند زیبا... به استقبالم اومده، با هم می ریم در باب الجواد، صحن سقاخونه، بعد زیارت هم سمت شرق، محله ی پنج تن، همون نونوایی که نون محلی قدمگاه می فروشه... آخرِ شبم سمتِ زُشک و آسمون بالا سرمون و ستاره هایی که اینهمه نزدیکن...

(نساء رو به پنجره فولاد می چرخد. دست به پیشانی می برد؛ پشت پنجره فولاد دالان دراز سفیدی پیدا شده است که از ته آن کالسکه ی خالی بچه ای پیش می آید.)

نساء: خیال می کنم... خیال می کنم از اون روزی که به دیدن دوستم - حورا - اونم بعدِ گذشت سالها رفتم. اونجا، برام خیلی آشنا بود، درست مثل گنبدِ حرم که غروب می درخشه بود. اما من از صدای گریه ی بچه ای ترسیدم.

مانی: بچه ای؟!

نساء: آره، منو صدا می کرد!

(حورا قدم می زند، نساء دست به پیشانی می مالد و رنجور می نماید.)

نساء: اونجا مَثِ جایی بود که تو خواب دیده باشی، و یکهو بفهمی، وجود قبلی داشته!

حورا: خاطره ی بدی داری؟

نساء: خاطره؟

حورا: می دونی خاطرات از دورن تو رو گرم می کنن، اما در عین حال تو رو پاره می کنن.

نساء: یه وقتی می شه که به آدما نگاه می کنم، و چیزی که ارزش دوست داشتن داشته باشه پیدا نمی کنم!

حورا: اینا رو چرا به من می گی؟!!

نساء: رو سر در جایی که تو خواب دیدم نوشته بود؛ کیفرخانه!

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می شود. در جایی مه آلود و برزخ گونه، نساء و حورا پیش می آیند.)

حورا: آگه تو اون روز ظهر، اینقده اصرار نمی کردی که - مانی - منو برسونه حرم، حالا هیچ کدوم از این اتفاق های شوم نمی افتاد.

نساء: آگه تو اون روز ظهر، عین اجل مُعلّق اونم بعد اینهمه سال، یهو سر و کله ات پیدا نمی شد و هوس نکرده بودی، بی فوتِ وقت بری پابوس آقا امام رضا، هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

حورا: تو خودت از من خواستی که همراهِت بیام که تو حرم تنها نباشی!

نساء: واسه اینکه تو به من زنگ زدی... خواهش کردی که باهات بیام، گفتمی که دلت واسم تنگ شده و می خوای با من تا خودِ صحن رو پای پیاده گزر گنی...

حورا: اما شماره تو روی گوشی من افتاده بود، بیشتر از چهاربار... آگه نیفتاده بود، من اون روز ظهر اصلاً به یادت نبودم که بهت زنگ بزنم. تازه من خودم، نماز صبح رو توی حرم خونده بودم.

(صدای دورِ طبل و سنج و نوحه محزونی شنیده می شود... تاریک می شود.)

[چهار]

(مانی با تسبیح فیروزه کنار سقاخانه اسمال طلا "صحن عتیق" ایستاده است. مرد مؤمنی با عرقچین سفید، ریش خِصاب "رنگ حنا و وسمه" کرده محرابی، عبای نازک قهوه ای و نعلین چرم ساغری از پشت سقاخانه پیدا می شود. مُج دختر بچه ای را محکم توی مُشت گرفته، گام های ریز و تندی برمی دارد. دختر بچه روپوش و مقنعه مدرسه پوشیده، کیفی به کول دارد و پا به پای پدر در حالت نیمه دو راه می آید، و تقریباً به دنبال و کشیده می شود. آنها از عرض صحنه می گذرند و کمی بعد به نبش درب اصلی می پیچند. حورا با چادر سفید بته آبی وارد صحن می شود. با همان حُجب و وقار می آید و مقابل مانی که می رسد، چند لحظه می ایستد و چهره خود را با ملاحظت دخترانه ای توی چادر قاب می کند و آنگاه با قدم های موزون به رفتن ادامه می دهد. مانی که سرش را با شرم پایین انداخته و پایش را به احترام از دیوار سقاخانه برداشته، دفعتاً متوجه نقطه ای که حورا آنجا ایستاده و درنگی کرده بود، می شود. با تردید اما بی اختیار پیش می آید، پاکت نامه ای را از روی زمین بر

می دارد، یکی دو گام در پی حورا می رود و دهان باز می کند که او را صدا بزند، اما خیره به پشتِ پاکت یک دم برجا می ماند. سپس گنگ، با تردید و یک میل مبهم درونی کاغذ تا شده ای از پاکت بیرون می آورد و شروع به خواندن می کند.)

صدای حورا: باعث زحمت، شرمنده والله، ببخشید به بزرگی تون، خیر بینین، روم سیاه... امروز برای دیدن روی ماه شاه غریب العُربا که چند هفته ای میهمان شهر شَم، دوباره از کنار سقاخانه اسمال طلا گذشتم و هر بار سیمای مردانه شما را یک نظر تماشا کردم! دیگه نمی گم که وقتی از مقابل گنبد عبور می کنم، چه حالی بودم و قلبم چگونه می تپید. آرزو داشتم روزی برای نوشتن کتابی درباره امام رضا در مشهد ساکن باشم که آقا خودش طلبید. به همین جهت تمام شب گذشته رو تا صبح تو حرم بیدار موندم و به درگاه شفاء و نیاز دعا کردم و نذر پنج شمع، که ظرف پنج غروب در سقاخانه صحن روشن کنم...

(اکنون حورا جلوی سقاخانه ایستاده و در حال روشن کردن شمع است. مانی نامه را توی پاکت گذاشته و از سمت چپ سقاخانه به حورا نزدیک می شود. آنها در وضعیتی پهلو به پهلو پشت کرده به هم می مانند.)

مانی: حورا خانم... سلام علیکم!

حورا: او... شما این آقای آزاد؟

مانی: نذر شما قبول و اجر تون با آقا امام رضا... این پاکت از کیف شما بود که افتاد.

(حورا پاکت را گرفته، با عجله و شرمی پنهان آن را در جیب مانتویش می نهد.)

حورا: شکر که شما پیداش کردین. همین الان می خواستم به نساء جون زنگ بزنم که بیاد پیشم...

مانی: دیشب که اذیت نشدین؟

حورا: تو حرم که باشی همیشه جات راحتی...

مانی: غرض از مزاحمت اینکه، داستان های کتاب رو تا خود سحر، به نفس خوندم.

حورا: امیدوارم وقتتون رو تلف نکرده باشین.

مانی: قلم توانایی دارین خانم، من یکی که هز کردم. فقط باید اعتراف کنم... از داستان اون زن که می خواست تو حرم بمب کار بزاره ولی نشده، یه جورایی خیلی خیلی ترسیدم.

حورا: چه حُسن تصادفی، دقیقاً داستان مورد علاقه ی خود منم هست!

مانی: این چند روزه دائم پیش خودم فکر کردم، عاقبتِ هممون یه جورایی مَثِ اون زن می شه...

حورا: عاقبت همه؟! من که هیچ وقت نخواستم تو هیچ گُجا بمب گذاری کنم جناب مانی خان آزاد!

مانی: نه هول نکنین، خواهشاً سوء تعبیر نشه. من فقط منظورم انتهای کار اون زن بود و بس.

حورا: خُب البته همیشه می شه یه راه هایی برای فرار پیدا کرد.

مانی: فرار؟

حورا: آره، فرار به سوی بهشت...

مانی: بهشت؟! اما بالاخره باید جایی باشه که آدم بخواد به اون جا فرار کنه... در مورد اون زن، حرم

امام غریب عاقبتِ کار، جایی شد که باید بهش پناه می برد. انگیزه اولیه یا به قول شما فرار به سوی

بهشت، برای متوسل شدن به حرم غریب الغُربا، نمی تونسته غیر از اون بمب، چیزِ دیگه ای بوده باشه!

حورا: خُب من فکر می کنم، اون زن اول باید دوزخ رو با دست های خودش پیدا می کرد تا به

واسطه اون بتونه راه فراری به سمت بهشت پیدا کنه.

مانی: منم فکر می کنم، جوینده عاقبت یابنده است.

حورا: درسته، اما اینکه گفتین، فقط یه ضرب المثل ساده نیست، بلکه یه هشدار برای همه آدم

هاست. (بعد از کمی سکوت) من واقعاً راضی به زحمت شما نبودم، اما از ته دل از وقتی که برام گذاشتین

بسیار بسیار سپاس دارم آقای آزاد.

مانی: خواهش می شه خانم مترجم، زحمتی نبود. اما به قول گفتنی بعضی ساعت ها غنیمتی که باید عاشقانه پرستش کرد.

حورا: اوه، چه رومانیک، خوب برای چی؟!

مانی: برای اینکه آدم از جهنم بیاد بیرون تا به نفسی بکشد.

حورا: خوش به سعادتتون که مشهد ساکنین و هر وقت دلتون خواست می تونن راحت مُشرف شین حرم آقا و حال و هوای دل رو تازه کنید.

مانی: شما که از جهنم خونه ما خبردار نیستی...

حورا: من فکر نمی کردم تا این حد...

مانی: همیشه فکر می کردم زن که بگیرم دیگه تنهایی ام تموم می شه، اما افسوس که این احساس فقط به خیال محال بود و بس! می دونید فاجعه اینه که وقتی آخرین امید آدم، پوچ از آب دربیاد، خیلی خیلی بد می شه.

حورا: شما نباید اینجوری ناامیدانه حرف بزنید، همیشه امید وجود داره، حتی در بدترین دقایق زندگی... شما و نساء جون عاشق هم بودین، حالا ام اگه اتفاقی افتاده باشه باید بیشتر تلاش کنید تا اون قایقی رو که به سمت ساحل نجات می ره، پیدا کنید و زود سوارش بشید.

مانی: طبع شاعرانه ای دارید، اما این نسخه شما واسه زندگی من سوخته است.

(مانی سیگاری آتش زده و قصد عوض کردن حرف را دارد.)

مانی: از این حرفا گذشته، من خیلی دوست ندارم خودم رو درگیر مسئله بهشت و جهنم بکنم، چون در هر دو قسمت دوستای خوبی دارم. (پاکت سیگار برای تعارف پیش می کشد) حالا نظرت درباره ترجمه به کتاب فلسفی با موضوع رابطه شفاء و امام رضا چیه؟

حورا: چه پیشنهاد باشکوهی... اما من هم ایده ی دارم جناب آزاد.

مانی: (شوخ بشکنی می زند) پس چرا معطلین، مگه نمی دونید که من - مانی آزاد - در کمال صحتِ عقل و سلامت روح، همیشه ایام شیفته ی ایده های بهترم؟

حورا: من ایده ام اینه که شما بیاین نظریات فلسفی تون رو به صورت داستان هایی با موضوع رضوی بنویسید، اون وقت منم با افتخار اونها رو به فرانسه ترجمه کنم.

مانی: اوه...چه بازی شگفتی! البته که با این کار افتخار بزرگی نصیب من می شه، چون در آن واحد یه پروژه در باب شاه غریب الغریبا نصیب من می شه، و هم کار مشترکی با خانم برازنده ای مَثِ شما...

حورا: خدای من! دارم درست می شنوم، شما کلمه کارِ مشترک رو به کار بردین؟ یعنی برای کار با یه مترجم گمنام این قدر ارزش قائل اید!

مانی: باور کنید این پیشنهاد از اول، یعنی همون بارِ قبل که با هم آشنا شدیم در ذهنم جرقه زد و بی صبرانه منتظر فرصتی بودم که شما رو ازش باخبر کنم.

حورا: مادرم همیشه می گفت؛ «خاکِ مشهد شفا بخش و جاویدانه، طوری که آدم هر آرزویی توش بکنه، ضامن آهو بی فوتِ وقت حاجتش رو روا می کنه...»

مانی: حالا کجاش رو دیدی مترجم جوان، این شروع یک دوستی بسیار زیباست. بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنید، این زمینِ مقدّس که صاحبش شاه غریبونه، بخشنده اس.

حورا: در این لحظه فقط می تونم بگم تا اینجا سفرم، همه چی با شکوه بوده، واقعاً باشکوه بوده و رویایی...

مانی: و منم واسه اینکه ازتون عقب نیفتم اعلام می کنم؛ هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که یک نفر احساسات رو بفهمه، بدون اینکه مجبورش کنی!

حورا: اگه اجازه بدین، من هنوز چهار شمع دیگه باید روشن کنم...

(حورا تند به سمت سقاخانه صحن می رود و مشغول روشن کردن شمع ها می شود. مانی که گویی انرژی زیادی به دست آورده و حال خوشی دارد، با دستمال پیشانی اش را پاک می کند و خیره به راه رفته حورا می ماند؛ در حالیکه طنین دورِ طبل و سنج، و نوحه محزونی رفته رفته اوج می گیرد.)

[پنج.]

(نساء، زنی زیبا، باهوش و فراست با سر و وضعی معمولی اما جذاب، با کفش های پاشنه بلند از پله های حیاط با سرعت بالا می آید. داخل که می شود پنجره ای باز می کند و پرده اتاق را می کشد.)

نساء: سلام... یعنی مجدداً.

(حورا که از اتاق خواب بیرون آمده، نیم نگاهی پُر از احترام و دوستی به نساء انداخته، رو به روی آینه قدیِ حال می ایستد و خود را برانداز می کند.)

حورا: شنیدی می گن؛ «تو سفر و مسافرت همه باید با هم مهربون باشن... خصوصاً وقتی مهمون شاهی ان که خودش غریب الغریاس!»

نساء: تو حرم بالا سرِ امام، ازت شکایت می کنم به خاطر تعارف کردن و راحت نبودنت تو خونه ما...

حورا: تو عزیزی نساء جان... خودم اینطور دوست دارم.

(نساء که زیر لب ترانه ای زمزمه می کند، دو فنجان قهوه روی میز عسلی می گذارد.)

حورا: درود بر تو نساء مهربون. آخر که دلم لک زده بود واسه یه فنجون قهوه، البته بی شیر و شکر...

نساء: خب حالا تعریف کن، ببینم کیه این مردِ فرانسوی؟

حورا: اسمش... رضا اس. در اصل دورگه اس، مادرش همشهری خودته، مشهدی اما پدرش فرانسوی تبار...

نساء: خوش تیپ و خوشگل هم که حتمی هست این آقا زاده فرانسوی ما؟

حورا: ای، بدک نیست. راحت کنم، در واقع تا حالا زیاد به پک و پوزش کاری نداشتم، چون فقط کار ترجمه بین المللی برام مهم بوده و بس.

نساء: چه دختر باوقاری هستی تو! پس چطور آشنا شدید؟

حورا: خب رضا توی دانشگاه ادبیاتِ مللِ موناکو همکلاسیم بود.

نساء: پس دوست قدیمیه...

حورا: آره، منتهی اون وقت ها ما خیلی باهم دوست نبودیم. فقط یه همکلاسی خشک و خالی. امسال از طریق صفحه ام تو فیسبوک دوباره منو پیدا کرد. دیگه الان یه، یکی دو سالی می شه که دوباره باهم در ارتباطیم. پسرِ خوبیه، خیلی مهربون و البته بسیار باهوش و خلاق... کُلی گشت تا این کتابا رو واسه ترجمه پیدا کنه.

(نساء کتاب ها را ورنه از می کند و از روی جلد یکی از آنها می خواند.)

نساء: هشت داستان کوتاه رضوی از هشت نویسنده گمنام! جالبه... حالا کار و بارش چیه این دوستِ شفیقت؟

حورا: تو یه کمپانی معتبر بین المللی چاپ کتاب کار می کنه، خودشم یه شرکت ارتباطات و تبلیغات ایده های خلاق رو اداره می کنه.

نساء: پس بگو یه دفه ای شاهزاده پاریسِ دیگه...

حورا: بین رابطه ی ما اصلاً اون جوریا نیست. چه جوری بگم... خیالت تخت، مافقط دوست و همکار کاری هستیم. و محض اطمینان اینم اضافه کنم که تا حالا هیچ حرفی جز همین ترجمه کتاب که برای شروع یه پروژه عظیم قراره روشون کار کنیم، بینمون زده نشده.

نساء: یعنی چی حرف خاص؟ تو داری فرصت سوزی می کنی دختر...

حورا: خب اون معمولاً هر چند هفته یه بار بهم زنگ می زنه، تقریباً روزای یکشنبه که اینشم قضیه داره. خیلی آدم صادقی بنده خدا، همیشه با من دردِ دل می کنه، اصلاً اومدم به مشهد به پیشنهاد اون بود که خودم پیام از نزدیک تو محیط اینجا، حال و هوای حرم رو بهتر احساس کنم و تحقیقات لازم رو درباره داستان های رضوی انجام بدم، تا توی ترجمه به دردم بخوره. اون طفلی فقط یه بار وقتی خیلی کوچیک بوده، یعنی به قول خودش چهار سال بیشتر نداشته با مادرش رفته حرم زیارت آقا. الان یه جورایی نایب زیاره اونم هستم. خودش که می گه؛ مادرم اسمم رو گذاشته رضا و وصیت کرده که خادم حرم بشم، اما من که کم کم داره سی سالم می شه، هنوز درست و حسابی شاه غریبون رو نشناختم و بدتر اینکه از پاریس ام سر در آوردم! بیشتر درد دلهاشم در مورد همین جور چیزهاست. اما هیچ وقت حرفی نزده در مورد اینکه قصد ازدواج داره یا... دوستم داره.

نساء: یه نصیحت زنانه بهت می کنم خوب گوشتات رو تیز کن؛ هرکاری دلت می خواد بکن اما زندگی آیندت رو بی خود واسه خودت جهنم نکن که اون وقت تازه می شی مَثِ من و مانی... ببین حورا جان اون آقا رضا، توی پاریس قحطی زن و دختر و جنس مؤنث که برایش پیش نیومده، پس دوست داره که هفته ای یه بار پول تلفن می ده، بهت زنگ می زنه. حتماً هم قصد ازدواج دراه، شک نکن. فقط یادت نره که مردا تنبل ان، اما تو نباید دست رو دست بذاری و وقت رو تلف کنی. باید چندتا خواستگار پر و پا قرص و البته مجازی واسه خودت دست و پا کنی تا یه کمی بترسونیش...

حورا: این حرفا یعنی چی؟! من به خاطر اون داستان های رضوی پا شدم اومدم مشهد. این درست که اون پسر یه جورایی اسپانسر منم محسوب می شه، اما من که دیگه نمی تونم نقشه بکشم و تصاحبش کنم!

نساء: آقا امام رضا طلبیدت دختر جون، دیگه چی از این بهتر. پس معطل نکن، هر روز برو زیارت شاه غریبون. مُراد دلت هرچی باشه همون تقدیرته. از من نشنیده بگیر، اما یادت باشه راه هایی هست برای تکون دادن این جور مردا. تنها کار تو اینه که باید عقاید مردها را تحمل کنی. تجربه به

من ثابت کرده که اونا به هیچ چیزی عقیده ندارن ولی نباید بفهمن که تو اینو می دونی... حالا زودی قهوه ات رو بخور، فالت رو بگیرم بینم طالعت چی می گه... عصری ام باهم می ریم حرم.

حورا: (از فنجان قهوه می نوشد) به به، همیشه قهوه رو بی شیر و شکر دوست داشتم...

نساء: تا یادم نرفته اینم اضافه کنم، دو نفر که می خوان عاشق هم بشن نباید زیاد ازهم سؤال پرسن چون ممکنه دیگه اصلاً عاشق هم نشن...

(بعد از لحظه ای سکوت.)

حورا: مانی خان گفتن، از این بالا، شبا وسط صحن پیدااست...

نساء: آره... وسط صحن از اون اتاق آخری پیدااست.

(حورا رو به روی درِ اتاق می ایستد و با احترام سلام می دهد.)

حورا: السلام و علیک یا غریبون العُربا... (بغض می کند و چشمانش پُر اشک می شود) پس تا کسی به کسی نیست، من وسایلم رو بچینم توی اون اتاق آخری، که تو این چند روز خیلی با امام کار دارم.

(حورا شروع به انتقال ساک و وسایلش به اتاق آخر می شود. نساء یک چادر گُلدار از کمده وسایل روزمره اش بیرون آورده و به مهر سمت حورا می گیرد.)

نساء: اینم پیشکشی من واسه زیارتِ توی حرم...

(حورا چادر را گرفته، با احساسی خوش بر سر کرده، بارِ دیگر مقابل آینه قدی قرار می گیرد و با شور و هیجان خود را نگاه می کند.)

[شش.]

(در تاریکی، ترکیبی از صداهای مختلف بر روی امواج رادیو. صدای گوینده ای به زبان عربی، موسیقی فرانسوی، خرخرِ رادیو. صدای آمبولانس، صدای نقاره های حرم، موسیقی عربی، شلیک گلوله، خرخرِ امواج و... نور می آید، یکباره و با شدت. زیر لکه نور، جایی شاید در نقاره خانه حرم، نساء با چادری بر سر روی یک صندلی نشسته است. بازرس جاهد که سیگاری روشن کرده، دارد با رادیو جیبی اش ور می رود.)

بازرس جاهد: بهتره یه بار دیگه از اول همه چیز رو مرور کنیم.

نساء: آقا... می شه یکی هم واسه من روشن کنی؟ مُخّم بدجور قفل کرده...

بازرس جاهد: خلافِ مقررات، نمی شه.

نساء: مقرراتِ چی؟! آدمِ سیگاری باید مرام داشته باشه آقای بازرس محترم...

بازرس جاهد: همچین اجازه ای ندارم خانم، گفتم که خلافه مقرراته.

نساء: عجب مقرراتی که شما می تونی بکشی اما من باید کف کنم، نه؟!

(بازرس جاهد بالاخره توانسته موج مورد نظر را بیابد. صدای گوینده اخبار مرکز خراسان رضوی به گوش می رسد که خبر قتل "حورا کاشف" را در صحن عتیق حرم موسی الرضا اعلام می کند.)

نساء: (به ناگه برمی آشوبد) خاموشش کن، خاموشش کن...

بازرس جاهد: نارحتت می کنه؟

نساء: صداش خیلی بلنده... گوشامو اذیت می کنه، سرم درد می گیره.

بازرس جاهد: چرا؟

نساء: یه سیگار بهم بده...

بازرس جاهد: بذار بینم... (صدای رادیو را بلندتر می کند.)

نساء: (پرخاشگر، اما با صدای خفه) سر و صدای اون رادیوی لعنتی رو خفه کنید.

بازرس جاهد: تو... حالت خوبه؟

نساء: نه...

بازرس جاهد: نترس، بالاخره عادت می کنی.

نساء: عادت، به چی؟!

بازرس: به اخباری که خودت باعث به وجود او مدنش شدی.

(بازرس جاهد پیچ رادیو را کم می کند. لحظه ای می گذرد. نساء با چشمان وق زده به رو به رو خیره مانده است.)

نساء: (با صدایی خفه) حالا اگه یه نخ سیگار به من لطف کنی، مقررات چی کارت می کنه؟

بازرس جاهد: اینش به تو مربوط نمی شه. تو اینجایی تا به سئوالات من جواب دقیق بدی... بی خودیم هی طرفه نرو، به نفعته که حقیقت رو بگی و خلاص.

نساء: خلاص؟ خلاصی از چی؟ تا من یه سیگار ملس دود نکنم و مُخّم باز نشه هیچی ندارم که بهت بگم...

بازرس جاهد: منتظر وامی ایستم تا مُخت از هنگی در آد.

نساء: یه سیگار بده، به امام رضا هیچکی نمی فهمه. اصلاً من قول شرف می دم...

بازرس جاهد: چرا من باید همچین کاری واسه تو بکنم؟!

نساء: واسه خاطر انسانیت.

بازرس جاهد: عجب، یعنی تو می دونی انسانیت چیه؟!

نساء: مطمئن باش که از خیلی هام بیشتر می فهمم که انسانیت و شرافت چی هست.

بازرس جاهد: یا شاه غریب العُربا... تو یه انسان بی گناه و رو کُشتی، حالا داری از حس انسان دوستی و شرافت برام نُطق می کنی!

نساء: مگه نمی دونی، هر کسی لا اقل یک بار، قتلی رو توی ذهن خودش انجام داده؟

بازرس جاهد: ...!

نساء: وقتی بچه بودم از تو یه کتاب قدیمی خوندم؛ از میان دو واژه ی انسان و انسانیت، اولی در میان

کوچه ها و دوّمی در لابه لای کتابها سرگردان است!

بازرس جاهد: از همین حرفام خیلی واضح می شه، گناهکار رو از بی گناه تشخیص داد.

نساء: خیلی تند می ری جناب! آدم بی گناه؟! اون قدرها هم که فکر می کنی آدم بی گناه وجود نداره. در مورد اون زنی هم که کشته شده، باید این نکته رو بدونی، اصلاً بی گناه که نبوده هیچ، تازه خودشم یه جورایی قاتل خودش بود.

بازرس جاهد: مزخرف تحویل نده...

نساء: مزخرف نیست جناب بازرس، حقیقته، و مهمتر اینکه من کسی رو نکشتم، که حلالم بخوام از گل بشریت طلب بخشش کنم، بدبخت ترسو...

بازرس جاهد: بسه دیگه، ادامه می دیم... تو پرونده نوشته شده؛ تو اون شب حدود ساعت نه رسیدی اونجا...

نساء: کجا؟ من اون شب جایی نرفتم... (بی تاب و نالان) سرم، سرم داره می ترکه...

بازرس جاهد: تو اون شب یعنی، چهاردهم آذرماه، به طور سرزده رفتی مهمانسرای رضا، محل اسکان اون زن... و تنها چیزی هم که تو پرونده به نفعته، این که تو به اون زنگ نزدی، درسته؟

نساء: مانی باز دیر کرده بود و من مِثِ شبای دیگه روی کاناپه دراز کشیده بودم، داشتم با خیال راحت به سیگارم پُک می زدم.

بازرس جاهد: بخت یارت بوده که سُر ایدار، اون شب تو رو دیده که داشتی پیتزای سفارشیت رو رو تحویل می گرفتی.

نساء: اون مردیکه دروغ گفته...

بازرس جاهد: حتّی یه ذره هم شک نداره.

نساء: تو می خوای منو فریب بدی.

بازرس جاهد: من می خوام کمکت کنم.

نساء: پس باید به اطلاعاتون برسونم که آپارتمان ما چند ماه که سُر ایدار نداره.

(بازرس جاهد چیزی در دفترچه اش یادداشت می کند، و بعد از کمی سکوت، نیمهٔ سیگارش را به سمت نساء می گیرد.)

بازرس جاهد: فقط واسه اولین و آخرین بار... شاید یه چندتا پُک که بزنی، بالاخره مُخت کار بیفته و همه چیز یادت بیاد. فقط اول خوب به حرفایی که می خوای بزنی فکر کن.

نساء: (که با ولع سیگار می کشد) درد داره، وقتی ساعت ها بشینی و به حرفایی که هیچ وقت قرار نیست بگی فکر کنی! حالام من چیزی از یادم نرفته که بخوام به خاطر بیارمش... (پُکی عمیق به سیگار می زند) می تونم ازتون یه سؤال بپرسم؟

بازرس جاهد: اگه به حرفت می آره، بپرس...

نساء: شما چرا لباسات شبیه پلیس ها نیست؟

بازرس جاهد: من موظف به پاسخ گویی نیستم، اما اگه واقعاً می خوای بفهمی چرا لباس سازمانی آگاهی تنم نیست؛ اول باید، جُز به جُز اتفاقات اون شب رو یک بار باهم مرور کنیم.

نساء: فقط یه چیزی... از شروع بازجویی، چهره شما واسم آشنا بود. و حالا کاملاً مطمئنم که تو رو قبلاً جایی دیدم.

بازرس جاهد: منو خیلی ها دیدن، چون فقط مأمور اداره آگاهی نیستم، کار دیگه ای هم دارم، یعنی در اصل سالهاست که یه جور کار خدماتی می کنم.

نساء: اوه، چه بازی باشکوهی... جالبه که حالا من دارم به حرفت میارم جناب بازرس!

بازرس جاهد: به حرمت شاه غریب العُربا، فقط برای بار آخر به سؤالت جواب می دم... آره حق با توئه، منو قبلاً دیدی... من خادم حرمم، در واقع نقاره زن آستان قدس هستم.

نساء: فعلاً که داری سازِ ناکوک منه بدبخت رو بدجور می زنی... (و دود سیگار را توی صورت بازرس جاهد فوت می کند).

[هفت.]

(غروب است، به تدریج شب. تمام پنجره های آپارتمان حورا بسته است. نور دلگیری از بیرون اتاق می تابد. از پشت پنجره، ماه در فاصله شاخه های خمیده درختان و مناره آبی گنبد حرم مطهر در سینه آسمان نقش بسته است. در صدای نزدیک و مجزون دسته ای عزادار، موبایل حورا زنگ می خورد... حورا گوشی را برمی دارد، و ما صدای مانی را از باندهای صحنه می شنویم.)

صدای مانی: الو، سلام...

حورا: سلام، بفرمائید...

صدای مانی: شرمنده، از خواب بیدارتون نکردم؟

حورا: نه... ببخشید شما؟

صدای مانی: من همون فیلسوفی هستم که شما قراره سفیر داستان های رضویش باشین برای دیار فرنگ...

حورا: (سرخوش می خندد) سلام... حال شما آقای آزاد؟

صدای مانی: سلامت باشی. روم سیاه که این وقت شب مزاحم شدم.

حورا: اختیار دارین جناب...

صدای مانی: شما که ما رو پاک فراموش کردین.

حورا: باور کنید که محبت های شما رو نمی شه هیچ زمان از خاطر برد.

صدای مانی: شرمنده می فرمایین خانم... حالا واقعاً که نخوایده بودی؟

حورا: نه، واسه ما مترجم جماعت این موقع ها سرِ شبه، داشتم کار می کردم. نساء جون خوبه، سلام برسونید.

صدای مانی: نساء هم خوبه، شیفت شب بود، رسوندمش سرِ کار. حالام حرم هستم، گفتم که بدونید که جای شما رو هم خالی کردم.

حورا: چه سعادت، نایب زیاره باشین...

صدای مانی: خیالت تخت، واسه همکاری مشترکمون کلی از امام رضا قول گرفتم. خُب شما تعریف کنید، کارا که خوب پیش می ره؟

حورا: از این بهتر نمی شه. قربون کرم امام رضا برم، از وقتی اومدم مشهد ریتم کاریم شدت گرفته. دقیقاً یه نیم ساعتی می شه که داستان چهارمی رو هم شروع کردم.

صدای مانی: از حالا دارم واسه خوندنش لحظه شماری می کنم. حدس می زنم شروع یه قصه تازه باید خیلی هیجان انگیز باشه، نه؟

حورا: شاید باورتون نشه، با اینکه کُل روز رو داشتم کار می کردم ولی احساس خستگی نمی کنم. اصلاً یه طوری انگار نمی شه داستان ها رو ول کرد و زمین گذاشت.

صدای مانی: واقعاً که دست مریزاد. پس حتمی می خواید کُل شب رو بیدار بمونید. خُب منم باید واسه شریک عزیزم یه کارستانی بکنم دیگه... پس با ارادت کامل، شما رو دعوت به یه فنجون قهوه فردِ اعلاء می کنم.

حورا: آخ گفتین، اتفاقاً دلم لک زده بود واسه یه نوشیدنی تلخ، ولی متأسفانه قهوه ام ته کشیده...

صدای مانی آزاد: پس به اطلاعاتتون می رسونم که من یه جین قهوه دارم، نابِ ناب. باورتون نمی شه تو حرم به یه زائر بر خوردم که از برزیل اومده بود پابوس آقا! از عصری باهاش دم خور شدم، اونم

موقع خداحافظی به رسم رفاقت یه قوطی قهوه فردِ اعلاء که عجب تحفه ای هم هست، به من پیشکش کرد.

حورا: به به، چه زائر با مرامی بوده... وای دارم از همینجا، بوش رو حس می کنم.

صدای مانی: ولی من اون قدر مهربون هستم که بخوام نصفش اش رو با دوست و شریک عزیزم قسمت کنم.

حورا: سپاس مانی خان، ولی اگه من جای شما بودم این کار رو نمی کردم.

صدای مانی: شما ارزشتون بالاتر از این حرف هاست عزیز جان. اگه فقط نیم ساعت به من فرجه بدین، من سهم قهوه ات رو می آورم خدمتت...

حورا: ولی آخه من... الو... الو، آقای آزاد...

(مانی آزاد گوشی را قطع کرده است. حورا از جا برمی خیزد، و در صدای طبل و نوحه ای که از دور شنیده می شود، مُصمم به رو به روی خود خیره می ماند.)

تکه دوّم: خشونت با یک لبخند لعنتی!

[هشت.]

(نور به تدریج می آید... و گذرِ «حرم» آهسته نمایان می شود. حورا و مانی همزمان از دو سو وارد می شوند. حورا چادر سفید بُته آبی بر سر نهاده، مانی سراسر مشکی پوشیده است.)

حورا: تو اون شب منو شوکه کردی...

مانی: اون شب تو حرم همش فکرم پیش تو بود، اصلاً حال خوشی نداشتم، هیچ فکر نمی کردم برای دیدنت بهانه ای مَثِ قهوه پیدا شه!

حورا: اما بهترین بهانه بود! وقتی گوشی رو قطع کردی هر چقدر خواستم بگیرم جواب ندادی!

مانی: تو اون لحظه طلایی، فقط یه آدم دیوونه می تونست به گوشیش جواب بده.

حورا: پیش خودم فکر کردم، چه مردِ نیکی هستی که تو حرم به فکرم بودی، اما تا به خودم اومدم دیدم نیم ساعت گذشته، و من هنوز نه لباس عوض کردم و نه به سر و شکلم رسیدم...

مانی: دقیقاً نیم ساعت بعد دم درِ اتاقت توی مهمانسرای رضا بودم.

حورا: هنوز عطر اون گل های سرخ رو حس می کنم، چقدر رومانیتیک...

مانی: حالا که فکر می کنم می بینم چه شبِ عجیب و پُر رمز و رازی بوده... ولی باید می اومدم چون معتقدم؛ خدا ما رو نه از روی کارهایی که کردیم، بلکه از روی کارهایی که جرأت کردنش رو نداشتیم محاکمه می کنه!

حورا: اگه با اون شاخه گلای سُرخ، دم در نمی دیدمت، معلوم نبود که تعارف گُتم بیای داخل...

مانی: دل تو دلم نبود، مُردم و زنده شدم تا که تعارف کردی پیام داخل...

(بعد از کمی سکوت؛ در صدای نزدیک و محزون اذان حرم مطهر، هردو به هم خیره می شوند، و لحن ها به شکل کاملاً مشخص تغییر می کند.)

حورا: اون شب اگه یه داستان تازه شروع نمی کردم، حتماً تا اون وقتی که تو زنگ زدی خواب بودم. اما میلِ ترجمه کردن نمی داشت کتاب رو زمین بزارم. حالِ خوشی داشتم از اینکه دارم داستان هایی رو ترجمه می کنم که همشون، ختم به شاه غریب العُربا می شن... اما شاید اگه اون داستان آخر رو شروع نمی کردم می خوابیدم و این جوری نمی شد.

مانی: اون شب تو حرم حالم دستِ خودم نبود... نمی دونستم چمه.. رو کردم سمت پنجره فولاد، از خودِ آقا خواستم یه بهونه ای جور کنه که بتونم بهت زنگ بزنم.

حورا: توی زندگیم هر وقت به دوراهی رسیدم، بدون استثناء می دونستم راه درست کدومه، ولی همیشه راه اشتباه رو انتخاب کردم! می دونی چرا؟ چون راهِ درستِ لعنتی، همیشه سخت تر بود!

مانی: باور کردنی نبود، موقع بیرون اومدن از حرم دیدم یه زائر خارجی داره دنبال چیزی می گرده... پیش خودم فکر کردم که بنده خدا حتماً کس و کارش رو گم کرده. رفتم جلو پرسم که چی شده، تا منو دید لبخند زد و یه قوطی گرفت طرفم... اولش نفهمیدم منظورش چیه؟! وقتی ازش پرسیدم که منظورش از دادن این قوطی به من چی بود، گفت که هشت ساله آرزو داشته که بیاد پابوس آقا امام رضا ولی نمی شده، تا اینکه بالاخره موقعیتی جور می شه که تونسته بیاد مشهد زیارت. از دیدن من هم خیلی خوشحال بود، بهم گفت فردا بر می گرده برزیل... گفت این قوطی قهوه رو تا اون شب به ده نفری خواسته بده ولی یه حس دورنی بهش ندا می داده که دست نگه داره، تا اینکه منو دیده... باور کردنی نبود که آقا امام رضا، قربونش برم به این زودی بهونه ای واسه دیدن تو پیش آورده بود.

(مانی سیگاری آتش می زند و قدم زنان می رود. حورا به سوی گنبد سر می چرخاند و از زیر چادر پاکتی شاه دانه بیرون می آورده و برای کبوتران حرم می پاشد. در فرود نور، صدای طبل و سنج و نوحه ای محزون آهسته بلند می شود.)

[نه.]

(شب است. فضای صحن نیمه تاریک شده. نزدیک حوض، نساء روی زمین نشسته و تسبیح می زند... صدای زنگ sms شنیده می شود. مانی کنار لبه حوض ایستاده و دارد برای حورا sms می فرستد. و ما محتوای sms های، مانی و حورا را از باندهای صحنه می شنویم.)

sms مانی: سلام خانم قشنگ، خوبی خانمی؟ حال و هوای مشهد سر کیفیت آورده؟ چیکارا می کنی؟

نساء: امروز بیست و یک آذر ماه است، روز آشنایی ما...

(مانی آنقدر با گوشی موبایل مشغول است که گویی حواسش به حرفای نساء نیست.)

sms حورا: سلام، روز بخیر. هیچ کاری نمی کردم و همین جوری نشستم و دارم از بودن در مشهد لذت می برم. به قول گفتنی؛ مشهد حسابی بهم ساخته....

sms مانی: نساء تا سه ربع دیگه می ره سر کار و من تا یک ساعت دیگه توی صحن، کنار سقاخونه اسمال طلا منتظرتم.

نساء: واقعاً یادش بخیر. تو شلوغی صحن یهو تنه زدم به مانی... گفت؛ خانم امام رضا طلبیدت، هول نکن، پای منو هم له نکن! هیچی نتونستم بگم. از خجالت زبونم بند اومده بود. بالاخره به زور تونستم بگم؛ شرمنده آقا، یهویی تو شلوغی حواسم پرت شد... با خنده گفت؛ من شما رو جایی ندیدم؟ چقدر چهره مهریون شما واسم آشناست! گفتم؛ مطمئنم که قبلاً افتخار آشنایتون رو نداشتم. حالام هر چقدر خسارت کفش و پای آسیب دیده تون می شه تقدیم کنم. گفت؛ خسارت رو که الان نمی تونم بگم چقدر می شه... گفتم؛ ماشین بیرون صحن پارک هست، می برمتون بیمارستان. به شوخی گفت؛ کارت ماشین لطفاً، شماره تونم رو هم بهم بدین، تا فردا که بینم وضعیت پام چطور می شه...

sms مانی: کار ترجمه به کجا رسیده؟ راستی یه سورپرایز برات دارم، شاهکار... ناشر آستان قدس رضوی نسخه اولیه ترجمه رو واسه اسپانسر شدن خواسته....

نساء: فردای اون روز، مانی نزدیکای پنج عصر زنگ زد و گفت؛ برای گرفتن کارت ماشین تا یک ساعت دیگه داخل صحن جلوی سقاخانه اسمال طلا منتظرتم... پیش خودم گفتم؛ عجب آدم تابلویی... اونجا قرار می ذاره که مثلاً من بهش شک نکنم!

sms حورا: خوش خبر باشی، عالی شد... می خوام یه چند روزی از ترجمه کردن داستان ها فاصله بگیرم، در عوض با فضا و آدمای حرم بیشتر دم خور شم.

صدای مانی: (با خودش) این یعنی اینکه می خواد من ببینه...

نساء: فردای اون روز رأس ساعت، سر قرار، داخل صحن عتیق، مقابل سقاخانه اسمال طلا به همدیگه قول دادیم، تا آخر عمر بیست و یک آذر هر سال، حتی اگه مال همدیگه ام نباشیم بیایم حرم، زیارت و پابوس امام رضا...

sms مانی: عزیزم در همین لحظه، من می خوام حالت رو بهتر از اینی که هست بکنم...

نساء: مانی، عمر آدم مَثِ برق و باد به سرعت می گذره. هشت سال از ملاقات من و تو در اون روز توی صحن گذشته، ولی چه زود همه چی یه جورایی دیگه شد... یعنی تقصیر کی بوده؟

مانی: (ناگهان با مهری ساختگی رو به نساء) عزیزم، یه ربع به هفت مونده، یه وقت دیرت نشه...

(نساء بی هیچ حسی به مانی خیره مانده...)

نساء: ...

مانی: (با لبخندی ساختگی) چیه عزیزم؟ چت شد یهویی؟!

(نساء همچنان به مانی خیره مانده، و ما صدای فکر مانی را می شنویم.)

صدای مانی: (با خودش) یا امام رضا، نکنه همه چی لو رفته باشه... اما محاله که مو لا درزه نقشه من بره...

(بارِ دیگه مانی خنده ای بر لبانش نقش می بندد و فلاکس چای را سمت نساء می گیرد.)

مانی: بیا یه فالِ چای واسم بگیر تا از مسائل پنهانیم با خبر شی...

نساء: ...

مانی: خواهشاً می شه توضیح بدی حرفِ دلت چیه نساء جان...

(نساء بغض کرده، بلند می شود که برود. مانی به تندی مقابله می ایستد.)

مانی: کجا خانمی؟!

نساء: چرا اینقدر منتظر رفتنی؟ دیگه حتی حوصله ام رو هم نداری، آره!

مانی: نه عزیز کم، تو خسته ای... اصلاً این حرفا یعنی چی؟ من فقط خواستم ساعتِ شیفِتِ کاریت رو بهت یادآوری کنم تا یه وقت دیرت نشه...

نساء: (عصبی) از وقت شناسی همیشگی ات سپاسگذارم...

مانی: معلومه که می خوای یه چیزی بگی، این کاراتم پیش درآمده، نه؟ (با دلخوری ساختگی می نشیند لبه حوض) بفرما، حرفت رو بگو که من هی و حاضر می ای بانو جان...

نساء: (تلخ می خندد) چیزی که می خوام بگم خیلی مُضحکه مانی...

مانی: اصلاً اینجا خیلی سرده، بیا بریم خودم می رسونمت. هم دیرت نمی شه، هم با هم حرف می زنیم.

نساء: نمی خواد برسونیم. من شیفِتِ امشب رو مرخصی گرفتم واسه انجام کار مهمی...

مانی: مرخصی گرفتی؟ چرا، چی شده مگه؟!

نساء: اتفاق خیلی وقته افتاده، ولی متأسفانه و در کمال ناباوری، اون قدر از ارزشش گذشته که تو پاک فراموش کردی...

(سکوت. نساء بغضش را فرو می دهد. می خواهد به سمتِ درب خروجی صحن برود، اما به ناگه می چرخد سمت گنبد حرم، و به آن خیره می ماند.)

[ده.]

(زیر لکه نور، در پرتو ملول شمع ها، حورا دست ها را به پنجره فولاد گرفته، پیشانی اش را روی یک میله گذاشته و در حال ذکر و توسل است. کمی که می گذرد زنی با کودک افلیج نشسته روی ویلچر پیدا می شود. کودک پیراهن کفنی سفید پوشیده، زن با چادر عبایی، و پیچیده در حجاب کامل مشکی است با تائی ویلچر را می راند و پیش می رود. از مقابل حورا که رد می شود و به پنجره فولاد می رسد، تریسه پارچه سبزی را به یک میله آن گره می زند، چند لحظه می ماند، دست ها روی سینه، زیر لب دعا می خواند، سپس در ادامه ویلچر را به سمت درب خروجی می راند، و قبل از اینکه خارج شود، مانی از جانب مقابل حرم وارد می شود. از کنار ویلچر می

گذرد، سر به زیر و دست به سینه به زن سلام می کند و دستی به کاکل کودک افلیج می کشد... صدای دور دسته ای عزادار به گوش می رسد. اکنون مانی پشت سر حورا ایستاده است. حورا بوسه ای بر پنجره فولاد زده، و رو به ما می چرخد.

حورا: بیست و یک روز از شروع آخرین ماه پائیز گذشته و برف زود رس روی تمام گل هایی که من روی حوض بزرگ صحن گذاشته بودم نشسته... از عصر، نزدیک غروب، صدای کوکوی کبوترا از روی گنبد و مناره حرم دیگه به گوش نمی رسه! بوی یاس همه جا پیچیده و حالا من باز تنها شدم. مردمی ام که برای زیارت و دعا اومده بودن، همگی رفته ن... و من تنهای تنهام! تنها که تو حرم باشی، سخته... اما من تقریباً عادت کردم با این شرایط. در واقع عادت که نه، یه جورایی می شه گفت، باهاش کنار اومدم. بالاخره حرم یه جورایی خونه شاه غریبون هست و همه مهموناشم باهم یک دل، و به قولی فک و فامیل... می دونید یه وقتی آدم تنهاست و انگار منتظره که آدم خیالی یا یه کسی از جایی دور، بیاد پیشش... در مورد من که خودم خوب می دونم، یه کسی تو همین شهر هست که هر وقت بخوام می تونه بیاد پیشم و... دیگه تنها نباشم. قضیه خیلی پیچیده نیست. این اتفاق ممکنه از حکمت مشهد بودن و زیارت هر روزه من نشأت گرفته باشه. یه بزرگی می گفته؛ اتفاق خودش نمی افته اولی وقتی که هم اتفاق بیافته، درست مَثِ حال و روز الان من، مُدام دلت می خواد و خیلی خوب می دونی، یکی هست که به یاد باشه و از همه مهم تر بیاد پیشت... اون وقته که دلت می خواد اون کس مال خودت باشه! نمی دونم، شایدم شما به این لحظات بگین عشق یا یه چیز دیگه... اما این عشق خیلی عجیب، دقیقاً در لحظات واقعاً پیش بینی نشده رخ نمایان می کنه و اتفاق می افته که آدم اصلاً آمادگیش رو نداره... (تلاش می کند جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد) مادر بزرگم می گفت؛ قلب آدم نباید خالی بمونه، اگر خالی بمونه مَثِ گلدون خالی زشت و آدم رو اذیت می کنه! برای همین هم مدتی دارم فکر می کنم این قلب کوچولو رو به چه کسی بدم. یعنی، راستش چطور بگم؟ دلم می خواد تمام تمام این قلب کوچولو رو مَثِ یه خونه قشنگ کوچولو به کسی بدم که خیلی خیلی دوستش دارم، یا نمی دونم کسی که خیلی خوبه، کسی که واقعاً حقش هست که توی قلب خیلی کوچولو و تمیز من خونه داشته باشه... مادر بزرگم می گه؛ قلب مهمانخانه نیست که

آدم ها بیان، دو سه ساعت یا دو سه روز توی اون بمونن و بعد برن! قلب، لانه گنجشک نیست که در بهار ساخته بشه و تو پاییز، باد اونو با خودش ببره... قلب، راستش نمی دونم چیه، اما این رو می دونم که فقط جای آدم های خیلی خیلی خوبه، برای همیشه...

(حورا در صدای غم انگیز طبل و سنج و نوحه، طول حرم را طی می کند و اندکی بعد، لختی تأمل کرده و به سوی پنجره فولاد بر می گردد.)

[یازده.]

(مانی رُب دشامبر بلند آبی پوشیده، پا رو پا انداخته، کنج کاناپه لمیده، و چهره اش تحت تأثیر sms هایی است که می خواند. نساء با مانتو و روسری مشکی، با اندکی فاصله از او چند لحظه دقیق، و اندکی متعجب سراپای مانی را برانداز می کند.)

نساء: تو خیلی قضا قدر هستی...

مانی: ...

نساء: با توام، می گم تو خیلی قضا قدری هستی.

مانی: عزیزم چرا اینطور فکر می کنی؟

نساء: چون بعد هر اتفاقی می گی؛ یک تقدیر شوم! همیشه بعد جر و بحثی که بینمون می افته می گی؛ یک تصادف شوم! بین توی دعوی زن و شوهرها که حلوا خیرات نمی کنن.

مانی: خب من چی بگم که تو راضی بشی؟

نساء: راضی کردن من مهم نیست، همیشه دلم بعد این حرف ها می گیره...

مانی: منم خیلی چیزا باعث می شه که دلم آشوب بشه، ولی هیچ وقت نخواستم بروز بدم.

نساء: عجیب اینه که، تو هیچ وقت یادت نیومد اون روز تو حرم که ناگهانی بهم برخوردی، قیافه ام تو رو یاد کی انداخته بود! یا هیچ وقت یادت نیومد منو کجا دیده بودی؟ همین اتفاق های فراموش شده هستن که دل آدم رو درد میارن. من همیشه به این چیزا فکر می کنم، به اینکه اگه اون روز فقط یه لحظه دیرتر یا زودتر توی صحن حرم بودم، چقدر ساده می تونست، تقدیر زندگیم عوض بشه... اما تو هیچ وقت به گذشته، به اون اتفاق مهم هرگز فکر نکردی!

مانی: (همانطور که با گوشی موبایل مشغول است) وقتی خودت اعتقاد داری من قضا قدری ام، دیگه چی دارم بگم؟ حتماً برخورد ناگهانی ما توی حرم، می تونه واسه من و تو بهترین اتفاق باشه. دیگه حالا چه لزومی داره که به اون لحظه فکر کنیم؟!

(نساء سکوت می کند و ما از باندهای صحنه، محتوای (sms) مانی را که برای حورا فرستاده می شنویم.)

sms مانی: پس کجایی حورای عزیز؟ چرا از صبح جواب sms هام و نمی دی؟!

نساء: اما به نظرم همه اتفاقات اون روز، و برخورد من با تو یه رازی پشتش نهفته اس...

مانی: زندگی انسان، پر از اینجور اتفاقات عجیب و غریب.

نساء: اما هر چیز پر رمز و رازی از قبل طراحی شده... مانی، هیچ وقت تو این هشت سال دلت نخواسته اون روز تو حرم به من بر نمی خوردی؟

مانی: امام رضا تو رو به من هدیه داده بود. چرا باید تحفه به این خوشگلی رو پس بزنم، دختر دیوونه؟

نساء: اما من گاهی وقت ها که ازت دلگیر می شم، به خودم می گم، ای کاش اون روز دم غروب توی صحن، کنار سقاخانه اسمال طلا، یهو جلو راهت سبز نمی شدم.

مانی: (ناگهان خیره به نساء می نگرد) می خوام یه اعتراف برات بکنم. تو این هشت سال زندگی زناشوئی چیزی که دستگیرم شده اینه که؛ زیبایی یه زن نیست که پیش شوهرش محترمش می کنه، بلکه وسعت قلبش، برای جا دادن رأفت و مهربانی که زن رو جاودان می کنه.

نساء: فکر می کنی این اتّفاقی که برای ما افتاده برای همه می افته؟ ما اسیر انتخاب هایی هستیم که کردیم. متأسفانه تو هنوز نفهمیدی، وقتی یه زن انتخابی می کنه، مث ازدواج و یا بچه دار شدن، از یک طرف زندگیش شروع می شه، و از طرف دیگه تموم...

(نساء دلمُرده سمت پنجرهٔ روبه رو می رود. مانی بلا تکلیف و درهم ریخته، گویی که راه خلاصی یافته باشد، با گوشی موبایلش مشغول شده و بی هدف شماره ای را می گیرد.)

[دوازده.]

(صدای طبل و سنج و نوحهٔ محزون، آرام از دور... نساء پشت میزی نشسته، و آخرین جرّنه از آب فنجان مقابلش را می نوشد. بازرس جاهد در حالیکه میز نساء را دور می زند، صورت خود را با دستمال خشک می کند یکن می ایستد و آلبوم عکسی را سمت نساء می گیرد.)

بازرس جاهد: درباره این آلبوم و عکس های توش، چی داری بگی؟

نساء: ...

بازرس جاهد: خانم... با توام.

نساء: (در خود فرو می رفته و گوش هایش را می گیرد) تو رو خدا داد نزنید... تو رو خدا داد نزنید!

بازرس جاهد: چند وقت بود که همدیگر و ندیده بودین؟

نساء: دقیق یادم نیست... شاید چهار، پنج سالی می شد که ندیده بودمش.

بازرس جاهد: تا اون روز که بهش زنگ زدی بیاد پیشت...

نساء: خُب پدرای ما با هم دوستای قدیمی بودن. دو روز قبل دیدنش، اتّفاقی داشتم آلبوم بچه گی هام رو نگاه می کردم... (عکسی را می گیرد سمت بازرس) وقتی کوچیک بودم خیلی با هم رفت و اومد

داشتیم. حورا هم بازی اون دوران بود. آدمیه دیگه... منم بعد دیدن اون عکس ها یهو خیلی دلم براش تنگ شد و بعد سال ها هوس کردم یه زنگی بهش بزنم.

بازرس جاهد: چه ساعتی اومد پیشت؟

نساء: گُلّی گشتم تا شماره شو پیدا کردم. اما هرچی زنگ زدم جواب نمی داد. واسه همین براش پیغام گذاشتم... نزدیکای غروب بود که زنگ زد، ازش خواستم فردا تو حرم همدیگر و بینیم.

بازرس جاهد: تو مطمئنی که اونا، یعنی همسرت مانی آزاد و حورا کاشف قبل از ملاقات اون شبِ شما... باهم رابطه ای نداشتن؟

نساء: مطمئنم، چون این من بودم که اون شب از مانی خواستم، حورا رو تا مهمانسرای رضا برسونه...

بازرس جاهد: برای چی این کارو کردی؟

نساء: خواستم واسه دوست بچه گی هام کاری کرده باشم، شما بودی نمی کردی!؟

بازرس جاهد: خُب چرا خودت باهاشون نرفتی؟

نساء: چند بسته خرما بابت نذر پنجشنبه های اوّل هر ماه باید تو حرم پخش می کردم بین زوآر...

بازرس جاهد: اما تو پرونده ات نوشته که تو اون شب سر درد داشتی...

نساء: راحت کنم بازرس، بدبختانه من به اونا اعتماد داشتم!

بازرس جاهد: چطور به کسی که بعد پنج سال می بینیش اعتماد کردی؟

نساء: ...

بازرس جاهد: چرا با اونا...

نساء: این سؤال شما واسم آزار دهنده اس.

بازرس جاهد: چرا... چون تو رو یاد اشتباهات می اندازه؟

نساء: نه، این قبول که اون شب من خریت کردم، اما بالاخره فهمیدم که اعتماد کردن به آدما در هر شرایطی اشتباه اس!

بازرس جاهد: هر کاری که از روی عقل و منطق نباشه اشتباهه.

نساء: ولی همین اعتمادِ احمقانه، واسه من که فاجعه بار بود!

بازرس جاهد: تو حاضری قسم بخوری که همه حرفات تا به این لحظه حقیقت داره؟

نساء: (هراسان و بغض کرده) اگه این رو هم پای حماقت هام ننویسن، باید بگم من حالا از اینجور حقیقت ها حالم بهم می خوره... (با نفس بند آمده) اگه می تونستم همین حالا روی زمین می شستم و سرم رو میون دستام می گرفتم و سرم رو از گردنم جدا می کردم روی زمین می داشتم و شوت محکمی بهش می زدم تا جایی که ممکنه دور و دورتر بره، اونقدر دور که دیگه نشه پیداش کرد... (گریان) اما من حتی شوت زدنم بلد نیستم، و حتماً سرم همین کنار می افتاد!

(نور به سرعت می رود. در تاریکی، ترکیبی از صداهاى مختلف بر روی امواج رادیو... صدای گوینده اخبار، صدای یک مسابقه ورزشی، یک موسیقی محلی خراسانی و... صدای گوینده ای که اذان مغرب به افق مشهد را اعلام می کند.)

[سیزده.]

(صدای خوش اذان مغرب از گلدسته گنبد موسی الرضا، پیچیده در همه فضا... حورا سرخوش و خندان، کیک به دست، در محوطه صحن عتیق پیش می آید. مانی با دوربین دی وی کم خانگی از او فیلم می گیرد.)

حورا: نمی دونستم تو صحن می شه فیلم گرفت...

مانی: تو خونه شاه غریب الغربا، هر کار خیری می شه انجام داد.

حورا: کار خیر عجب! خب حالا مانی خان، چه کار خیری می خوان به سر بنده بزنی؟

مانی: می خوام یه فیلم هنری بسازم...

حورا: قرار نشد اذیت کنی... در ضمن همه زائرین دارن ما رو نگاه می کنن.

مانی: زود باش بشین کنار حوض، اون کیکم بزار کنارت رو پایه حوض.

حورا: می شه آخرش رو همین اول بگی... امروز اینجا چه خبره؟

مانی: به امام رضا من بی تقصیرم... (شوخ و سرخوش می خندد) خب خانم، بالاخره نگفتی چند سالته؟

حورا: بستگی داره. وقتی سرِ حالم شو نوزده سال، وقتی خسته ام چهل و هفت، هشت سال!

مانی: عجب، الان چند سالته؟

حورا: هزار سال...

مانی: پس باید به اطلاعات برسونم، اگه شو نوزده سالته با هم همسینم...

حورا: دروغ نگو، دروغ نگو دماغت دراز می شه... (به ناگه جستی زده، دوربین را از مانی می گیرد) خب

بینندگان عزیز، تمام اتفاقات غیر مترقبه ای که شاهد هستین زیر سر این آقااست...

مانی: حالا که قراره از اتّفاقی حرف بزنیم که همه در موردش می دونن و درباره اش حرف می

زنن، پس همین جا در صحنِ امام رضا، من یه بارِ دیگه با صدای بلند اعلامش می کنم...

حورا: زودتر اعلام کن که ما بفهمیم کی به کیه، دنیا دستِ کیه؟

مانی: اینکه معلومه، دنیا دسته عشقِ منه...

حورا: عشقتون رو منم می شناسم؟

مانی: صد البته، چون بارها توی آینه دیدیش...

(مانی کادویی از جیبش بیرون آورده و با احساس سمتِ حورا می گیرد.)

مانی: تبریک می گم، انتشارات آستان قدس با اسپانسر شدن کتاب موافقت کرد.

حورا: وای خدای من، چه اتفاق شگفت انگیزی...

(حورا می خواهد کادو را بگیرد که مانی دستش را پس می کشد!)

حورا: اوه، چه بدجنس...

مانی: اول باید در صاحتِ مبارک امام رضا سخنرانی کنی...

حورا: لوس نشو...

مانی: حرف من یکیه، اول سخنرانی...

حورا: ادامه بدی جیغ می زنی ها...

مانی: تهدیدت خیلی جدیه؟

حورا: کی بود می گفت؛ همیشه تهدیدیه زن رو جدی بگیر؟

مانی: ولی من دل شیر دارم... (کادو را بار دیگر می گیرد سمت حورا) بیا عزیزم، پیشاپیش تولدت رو هم تبریک می گم. (ناگهان مقابل دوربین حورا زانو می زند!) با گرفتن این تحفه ناقابل از دست من، دوستی بسیار زیبای ما شروع می شه...

حورا: دیوونه عاشق شدی؟

مانی: نه، من تازه دارم عاقل می شم.

حورا: یا غریب الغربا، منو اینجا غریب گیر آوردن، خودت به دادم برس...

(مانی با حالتی نمایشی و پُرا حساس تعظیمی کرده، و کادو را در دستان حورا می نهد. در حالی که نور به آرامی می رود، صدای هشت ضربه ی ساعتِ حرم مطهر همه فضا را پُر می کند.)

[چهارده.]

(چند روز بعد... حورا پیشاپیش و مانی پسا پس او، به سمت مسافرخانه رضا حرکت می کنند. نور در ساختمان مسافرخانه بالا می آید. چراغ های نئون آنسوی ساختمان روشن و خاموش می شوند. مانی که دمغ به نظر می رسد گوشه ای می ایستد و با گوشی اش بازی می کند. حورا خندان با گوشی موبایل حرف می زند.)

حورا: ...آره، می گم حس خوبی مشهد بودن. احساس می کنم یه زمانی مشهد زادگاهم بوده! حس می کنم یه زمانی توی مشهد زندگی کردم... لطفاً حرفای منو جدی بگیر... آها، این شد... آره، بالاخره داستان هشتم از داستانهای رضوی هم تموم شد... نه فقط توی چندتا جمله مشکل داشتم که مانی جان، همکار عزیزم به دادم رسید... تا آخر شب نسخه اولیه رو برات ایمیل می کنم... خُب، از خودت بگو، خوبی؟... اوهوم، به زودی امیدوارم که دست پر برگردم. مشهد که حال و هوای آدم رو دگرگون می کنه... خیالت راحت، توی حرم گلی برات دعا کردم... باشه، پس زود به زود بهم زنگ بزن... قربان تو، خداحافظ...

(حورا گوشی را قطع کرده و با خوشحالی رو به مانی می کند.)

حورا: وای خدایا، نمی دونی چه بچه باحالی این دوستم... خیلی ماهه... نوشیدنی امشب رو مهمون منی. هوس یه قهوه درست درمون کردم. (مانی جواب نمی دهد!) مانی جان، با جناب عالی هستم، حواست کجاست؟ مسافرخونه رضا یه قهوه خونه سنتی توی طبقه همکف داره؛ بریم یه دلی از عزا دراریم.

مانی: (همچنان دمغ) نه، ممنون...

حورا: چیه، تو لکی؟! چیزی شده؟

مانی: آره، خیلی چیزها...

حورا: شوخی می کنی... وای تا یه ربع پیش که سر حال بودی، یهو چت شد؟

مانی: حالا یه ربع بعده و من حال و حوصله ندارم.

حورا: اوه... یافتم، یافتم... ببین مانی، تو نباید حسودی کنی.

مانی: من بچه نیستم که حسودی کنم، اما تو نباید با اون پسره حرف بزنی...

حورا: نباید حرف بزنی؟ پات رو از گلیمت درازتر نکن مانی جان. ببین زندگی کردن با حسادت

خیلی سخته. مث این می مونه که جهنم کوچیکت رو هی با خودت این طرف، اون طرف ببری!

مانی: تو حق نداری...

حورا: من حق دارم، و اون فقط یه دوسته، نه بیشتر...

مانی: اما این جور که بوش می آد، اون بیشتر از یه دوسته.

حورا: اصلاً نمی فهممت! یعنی چی، قرار نبود که تو...

مانی: ببین حورا، من... دوست ات دارم و خوشم نمی آد با این یارو حرف بزنی.

(نور صحنه خاموش و بعد از کمی سکوت، روشن می شود. حورا و مانی در قهوه خانه سنتی زائرسرای رضا، رو به روی هم نشسته اند.)

حورا: اون روز توی راه حرم پاک قاطی کرده بودی!

مانی: عاشق شده بودم...

حورا: بعدشم ازم یه قول هایی گرفتی.

مانی: توی حرم ازت قول گرفتم، چون دلم نمی خواست کسی از من بگیرت.

حورا: تو دلم گفتم؛ یا امام رضا، این چه خوابی که من توش دارم غرق می شم؟!

مانی: گفتم تا قول ندی همین جا بست می شینم و از حرم بیرون نمی آم.

حورا: رو به پنجره فولاد داشتم... ته دلم غوغایی به پا بود که از به زبون آوردنش می ترسیدم.

(نور صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود. صدای طبل و سنج و نوحه محزون به گوش می رسد. حورا شمعی روشن کرده، چادر بته آبی را روی سر پیش کشیده، و به مانی که دارد با آب حوض بزرگ صحن وضو می گیرد خیره می ماند.)

مانی: خلاصه بگم حورا! اگه عشق مو رد کنی، اگه دل منو بشکنی، به این شامِ غریبان قسم، به این گلدسته شاه غریبون، از همین جا یه سر می رم خونه، در دنیا رو به روی خودم می بندم و دیگه نه آفتاب و نه مهتاب.

حورا: اوخی... عاشقِ دل شکسته، که ترک دنیا کنی!؟

مانی: تو مسخره کن!

حورا: پس تکلیفِ نساء چی می شه؟

مانی: ...

حورا: (که شمعی روشن کرده) دست بردار از این لج بازیات. به قرآن، امام رضا قهرش میاد که با زوار جماعتش یه همچین معامله ای بشه. اونم زواری مٹ من که زندگیش رو بچلونی، پای هم تونسته پول یه زیارت امام رضا رو جفت و جور کنه و بس.

مانی: می خوام بگی، شدم، مٹ اون مرد بی وطن، توی داستان "زوار کش" که دیشب ترجمه اش کردی! (گویی قسمتی از آن داستان را می خواند) یا غریب العُربا، من سرشتم عاشقیه، خیلی وقتا شبا خواب ندارم. پیری دشمن خوابه... تماشا کنید! از قاب این پنجره می شه چهار گوشه ی حرم و دید زده. هاله ی طلایی بقعه ی آقا تو تیرِ نظره... خسته این! خستگی سفر در و جناتون موج می زنه... اما بنده ی کمترین، کت و کول بسته، امر کردم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد، محض آسایش شوما حی و حاضر باشه... مبادا با خاطری ناخوش خراسون و ترک کنین... ما غریب نوازیم حاجی، نه غریب گز.

حورا: خب آقای زوار کش... اول بایست قول بدی زندگی قبلیت رو، یعنی تکلیف نساء خانم رو معلوم کنی، بعد قدم پیش بزاری...

مانی: این آخرین شمع رو من روشن می کنم.

(لحظه ای می گذرد. مانی شمعی روشن کرده، زیر لب دعایی می خواند و سرش را روی ساعدش می گذارد.)

مانی: راستی آخرش نگفتی "حورا" یعنی چی؟

حورا: یعنی زن سیاه چشم... مؤنث "احورا" به معنای مرد سیاه چشم.

مانی: اون وقت حوری یعنی چی؟

حورا: فکر کنم همون معنی رو داره ولی به زن های بهشتی ام می گن.

مانی: آهان! یعنی زن های بهشتی همه چشم سیاه ان؟

حورا: من از کجا بدونم؟

مانی: آگه همشون چشم سیاه باشن چی؟

حورا: مگه چشمه؟

مانی: هیچی... خیلی ام خوبه، اما تکلیف من که مو بور و چشم رنگی دوست دارم چیه؟

حورا: حالا کی گفته تو می ری بهشت!؟

مانی: اتفاقاً خودمم داشتم فکر می کردم نرم بهتره...

حورا: تو فکر نکنی بهتر نیست؟

مانی: نه جدی می گم... جهنم حوری نداره؟ پس حوری ها اینور (این دنیا) رو کجا می برن؟

حورا: مسخره!

مانی: دروغ می گم؟

حورا: فقط بخاطر حوری؟

مانی: حورا تو فکر می کنی تختِ روان و نهرِ جاری، چند نفر رو و سوسه می کنه؟ خصوصاً بدون حوری...

حورا: وسوسه! شما مردا اونجام ول نمی کنید!؟

مانی: اینجا، توی این دنیا از جهنم می ترسیم... دیگه اونجا باید از چی بترسیم؟

حورا: پس از ترسه...

مانی: شوخی کردم.

حورا: اینم از ترسه!

مانی: چه ترسی؟ گناهام رو دوست دارم، بیشتر از تمام کارهای خوبی که کردم... می دونی چرا؟ چون اونا واقعی ترین انتخاب های من بودن.

حورا: (جاخورده) دست بردار از این حرفا... لااقل حرمتِ حرم آقا رو نگه دار. دلم داره از تو سینم مَثِ بید می لرزه، قلبم داره از جاش کنده می شه...

مانی: تو زندگیم همیشه منتظر بودم که الطافِ بخشنده امام رضا، از یه جایی وارد زندگیم بشه، ولی هیچ وقت پیش نیومد؛ البته ناشکری نمی کنم، اگه منم جای شاه غریبون بودم خودم رو قاطی همچین آدمی نمی کردم...

(حورا ناگهان به خشم آمده و گُر گرفته نهیب می زند.)

حورا: بسه دیگه، کُفر نگو!

مانی: کفر! نه، حرفای منو اشتباه تعبیر نکن. من تازه شفا پیدا کردم. حاضرم به اونایی که به معجزه اعتقادی ندارن بگم؛ آیا تا به حال براشون پیش نیومده که با چشم های یه زن بمیرن، و بعد با همون چشم ها دوباره زنده شن؟!؟

(حورا ناباور از آنچه که شنیده، دل بریده به سوی حرم می رود. مانی اندکی به راه رفته او می نگرد و بعد یکآن با فوتی شمع ها را خاموش می کند.)

تکه سوّم: "اثر انگشت های ما از قلب هایی که لمسشان کرده ایم، هیچ وقت پاک نمی شوند."

[پانزده.]

(دو تکه نور دیده می شود. زیر یکی، نساء نشسته روی صندلی، مقابلش پنجره ای که از دور گنبد مطهر امام رضا می درخشد. کنار نساء، یک کالسه کودک که خالی است... زیر لکه نور بعدی، مانی و حورا کنار هم در یک عکاسی قدیمی واقع در بازارچه رضا ایستاده اند. بر دیوار پشت شان عکس بزرگی از پنجره فولاد مَژین است.)

نساء: یا امام رضا، یا غریب الغُربا. سلام بر تو ای شاه طوس... (شکفته و شیدا) دقایقی در زندگی هست که دلت برای کسی اونقدر تنگ می شه که می خوای اونو از رؤیای بیرون بکشی و در دنیای واقعی بغلش کنی... می خواستم بچه داشته باشم، داشت سی سالم می شد. می خواستم پیش از این که سی ساله بشم، بچه داشته باشم، بچه ای که خودم به دنیا آورده باشم، از بطن خودم به دنیا اومده باشه. پاره ی تن من باشه. بزرگش کنم...

(سر بلند می گوید، گویی نگاه در نگاه ما، معصومانه و شرمناک...)

نساء: مانی، ما داریم... بچه دار می شیم. چند روزی هست که فهمیدم حامله ام...

حورا: بچه؟! یه دورغی بگو باور کنم.

مانی: نه، اشتباه نکن، اون یه بچه ناخواسته اس.

حورا: ناخواسته! یعنی سقطش می کنید...

مانی: از وقتی شنیدم نساء حامله اس، حال و روزم ریخته بهم. چندبار تو راه حرم نزدیک بود تصادف کنم...

حورا: تو دیوونه ای مانی، داری منو هم ویران می کنی...

مانی: شما زن ها رو فقط خدا خوب می شناسه...

حورا: تو رو کی می شناسه؟ حتماً شیطان... حالا منو چرا آوردی اینجا؟ می خوای گندی که زدی به زندگیم رو با ثبت چندتا عکس ماندگارش کنی؟!

مانی: دارم دیوونه می شم...

نساء: یا غریب الغربا... یا شفیع الشعفاء... مانی، می دونی توی مشهد قدیم، یه محله ای بوده که مردمش، وقت تولدِ هر بچه ای به نشانه پشتیبانی معنوی از اون بچه، درهای خونه هاشون رو باز می کردن؟

مانی: هر بچه ای سال ها توی اون دنیا منتظر می مونه که پدر و مادرش فرصت زندگی کردن بهش بدن... اما من مطمئنم که چنین فرصتی رو به هیچ بچه ای ندادم!

حورا: با این حرفا مثلاً می خوای خودت رو بی تقصیر جلوه بدی!

مانی: تو می گی چیکار کنم؟

حورا: ولم کن... تا حالا اینقده عذابم دادی بس نیست؟! ساعت شش عصر و من تا یک ساعت دیگه واسه آخرین زیارت می رم حرم، خواهشاً تنهام بزار...

نساء: هر بچه از بین چندین پدر و مادر فقط حق داره، یک زوج رو به عنوان خانواده خودش انتخاب کنه... الان تو این وضعیت من باید سُرخ بشم؟ خجالت بشم؟ یا بگم خواهش می کنم عزیزم! یا فریاد

بزیم؛ آره عشق من، ما داریم صاحب هدیه خدا می شیم! مانی می دونی زنِ عاشق بی پناهه؟ وای این خیلی فوق العاده اس که اون بیچه، من و تو رو به عنوان پدر و مادر انتخاب کرده...

(همه جا تاریک می شود، و تنها حورا مانده زیر لکه نور.)

حورا: (با صدایی خفه) زخمی اگه به قلبت بشینه؛ تو، نه می تونی زخم رو از قلبت وا بکنی، ونه می تونی قلبت رو دور بندازی. اون زخم تگه ای از قلب توئه. زخم اگه نباشه، قلبت هم نیست. زخم اگه نخوای که باشه، قلبت رو هم باید بتونی دور بندازی. قلبت رو چطور می تونی دور بندازی؟ زخم و قلب یکی هستن...

(حورا دمی در سکوت به نقطه ای گنگ خیره می شود.)

حورا: آخرین روزِ پائیز هم تموم شد، روز تولد من... ساعت دیگه نه شب شده و من تنها تو حرمم... مانی امروز حتی یه sms هم به من نداده! (بغض می کند) باورم نمی شه که اون بیچه داره همه چیز رو خراب می کنه... در زندگی لحظاتی پیش می آد که انسان نه کسی رو دوست داره و نه دلش می خواد کسی اونو دوست داشته باشه! من الان در همون لحظه ام... (بغض امانش نمی دهد) ببخشید... دست خودم نیست. الان تموم می شه. مدت هاست گریه توی دلم توی دلم انبار شده، دیگه نمی تونم جلوش رو بگیرم. ببخشید، از اون روز اولی که او مدم مشهد یه جور بغض داشتم... ببخشید، دست خودم نیست... گاهی آدم برای زندگی کردن، بیشتر از خودزنی، دل و جرأت می خواد! می دونم به بعضی چیزها نمی شه فکر نکرد، حتی اگر آدم اون چیزها رو فراموش کنه، خودشون رو تحمیل کنن، برای همین چیزهاست که باید گریه کرد. گریه کردن هم ارادی نیست، گاهی حتی گریه باعث می شه که انسان موقعیتش رو درک کنه، و بدونه تنها شده و هیچ کس باهاش نیست...

(حورا در سکوت و همناک یکی دو گام پیش می آید و می ماند. و بعد با سرعت، حیران برمی گردد و به پشت سر خود، گویی به اعماق اتفاقات گذشته خیره می شود.)

[شانزده.]

(شب است...زیر مناره نقاره خانه حرم مطهر، مانی قاب سازی بزرگ را بر دوش گرفته، و نساء با شکمی برآمده کناری نشسته و با عشق و شور به او خیره مانده.)

نساء: این دیگه چیه مانی!؟

مانی: این نمی دونی چیه؟ نقاره اس دیگه...مگه تو تا به حال نقاره زنای حرم رو ندیدی!؟

نساء: چه ساز بلندیه...تا حالا اینقدر از نزدیک ندیده بودم.

مانی: گفته بودم بهت، بابام یه رفیق داره که نقاره زن تو حرمه؟

نساء: نه، چطور مگه؟

مانی: بابام اون قدیما یه دوست داشت که الان تو حرم کار می کنه. اسمشم به گمونم — حبیب الله جاهد - بود.

نساء: نگفته بودی...

مانی: اینقدر آدم بامرام و ماهی بود، که من صداش می کردم؛ عمو حبیب...

نساء: واسا بینم، داره یه چیزای یادم می آد. اشتباه نکنم، حبیب الله جاهد، رئیس پلیس بازنشسته اداره

آگاهی خراسان رو داری می گی...

مانی: پس می شناسیش...

نساء: تا حالا از جلو ندیدمش، اما تو مشهد همه می شناسنش...

مانی: می دونی دو شغله اس، یعنی...هنوزم مأمور افتخاری و پاره وقت اداره آگاهی؟

نساء: مُعما طرح می کنی مانی!؟

(مانی با شور و شغف، سازِ نقاره را از قابش بیرون آورده و به احترام بوسه ای بر آن می زند.)

مانی: صبحی رفتم بالای مناره، تو نقاره خونه گُلّی باهاش حرف زدم و یه قرار مداری هم گذاشتیم.

نساء: خُب!

مانی: دلم می خواد پسر مِثِ خودم، هم تُخس باشه، هم هنرمند.

نساء: هول ورت نداره، حالا از کجا معلوم که بچّه امون پسر باشه؟

مانی: شک داری! من مطمئنم پسره، یعنی حَسَم اینو می گه. می خوام از بچّه گی بزارمش پیش عمو

حبیب الله تو نقاره خانه، هم ساز یاد بگیره، هم خادمِ حرم آقا امام رضا بشه.

نساء: (با شور) مانی، اولین چیزی که واسه بچّه امون بخری چیه؟

مانی: دوچرخه... وقتی بچّه بودم دعا می کردم که امام رضا بهم یه دوچرخه بده. بعد فهمیدم که

تخصص شاه غریبون در دادن چیزهای دیگه اس! به خاطر همین یه دوچرخه دزدیدم و از امام رضا

خواستم که منو ببخشه!

نساء: دیوئه بازی درنیار... حالا اینا چیه داری روی نقاره حک می کنی؟!

مانی: رضاداد... دارم با خطِ خوش این اسم و حک می کنم رو دسته نقاره مُقدّس.

نساء: من که دارم گیج می شم...

مانی: عزیزم، دارم اسمِ پسر مون - رضاداد - رو حک می کنم روی دسته نقاره دیگه...

(مانی با احترام، نقاره را بلند کرده، مقابل چشمان نساء می گیرد... نام - رضاداد - با خطی شکیل بر دسته ساز نقش

بسته است.)

[هفده.]

(زیر لکه نور، مانی و حورا با فاصله از هم در سکوت نشسته اند.)

مانی: اون شب زیر مناره نقاره خونه حرم، اینقدر سرم گرمه حک کردن اسم رضاداد روی نقاره بود که پاک همه چی دنیا، از یادم رفته بود!

حورا: اون شب تو اتاقم در مهمانسرای رضا، تنها با کیک تولد وارفته و دلی شکسته، پشت میز عسلی خوابم برد!

مانی: اون شب گوشیم رو توی جیب کُتم جا گذاشته بودم. وقتی نصفه شب sms های حورا رو دیدم، تازه حالیم شد چه گندی زدم...

حورا: یادته تو حرم کنار سقاخانه اسمال طلا، بهم قول دادی؛ هیچوقت روز تولدم رو فراموش نکنی؟!

مانی: باور کن دسته خودم نبود. اتفاق خودش افتاده بود...

حورا: اگه به اختیار خودم نبود که گرفتار درد عشق نشم، اما به اختیار خودم هست که بازیچه ی عشق نباشم.

مانی: من باید برم تو حرم بست بشینم و به این ماجراها فکر کنم!

حورا: لعنتی تو یه عمر وقت داشتی به همه چیز فکر کنی! با این چند دقیقه می خوای چیکار کنی؟

مانی: اون بچه - رضاداد - داره همه چی رو تغییر می ده!

(حورا به سوی مانی بر می گردد، اما مانی بی آنکه حرفی بزند به او خیره شده است.)

[هجده.]

(زیر لکه نور... حورا، تنها در صحن حرم امام رضا(ع) روی یک صندلی، رو به ما نشسته دارد تمام sms هایی که مانی برایش فرستاده است را یک به یک مرور می کند.)

حورا: شما را شاهد می گیرم. خودتون اگه قاضی عادل بودید، چه حکمی می دادین به این اتّفاقی باور نکردنی که برای من افتاده؟ از همین sms هایی که مانی شبانه روز برام می فرستاد شروع کنیم بهتره... (از روی گوشی می خواند) روز به خیر قشنگم. خانم زیبا، دیشب رو در آرامش خوابیدی؟... وقت به خیر زیباروی دوست داشتنی، هیچ می دونی که من بی تو می میرم؟... عزیزم تو متعلق به منی، مال خودمی... عشقِ آتشین که می گن همینه... شب خوش عزیز دلم، امشب می خوام پیام تو خوابت، پس زودتر بخواب که قراره خواب خوش ببینی... عزیزم، فقط تا نخوابیدی با صدای بلند اعلام کن که عاشقمی... (سر از گوشی برمی دارد و با بغضی خفه شده رو به ما می کند) خُب اگه شما جای من بودید، پیش خودتون چه فکرای می کردین؟! اگه یه مرد شب و روز، وقت و بی وقت به مدت دو، سه هفته هر روز اونم چند ساعت یه بار بهتون ابراز عشق و علاقه می کرد، چی کار می تونستید بکنید؟ نمی زد به سرتون؟ هوایی نمی شدید؟ دیوونه نمی شدید؟ پیش خودتون نمی گفتید این همون شاهزادهٔ رؤیاهاتون بوده که حالا پیدا شده؟ (لبخند تلخی بر لبش نقش می بندد) ما زنا خودمون رو گول می زنیم، تصوّر می کنیم کسایی رو که دوست داریم با دیگران فرق دارن! فاجعه اینه که من همهٔ این اتّفاقات رو نوشتم پای حاجتم از شاه غریبون... (دست می برد و از دورن کیفش یک پاکت کوچک بیرون می آورد) برای دوست داشتن وقت زیادی لازمه، اما برای نفرت گاهی فقط یه حادثه، یه ثانیه هم می تونه کافی باشه! من باید یه کاری برای احساس و شرافت زنانگیم که گشته شده بکنم، وگرنه مَثِ یه کثافت از غم و غصه می میرم... البته خوشبختانه گشتار خودم رو کامل نکردم و یه خاطره کوچیک از دلبری های مانیِ خائن رو توی این DVD ثبت شده دارم... کی فکرش رو می کرد یه فیلم خصوصی می تونه بهترین هدیه من باشه واسه دنیا او مدن بچه مانی و نساء! یه فیلم دو نفره از من و مانی توی صحنِ حرم که خیلی حرفا و قول و قرارها توش زده شده! حتماً نساء خیلی خوشحال، و البته شوکه می شه، وقتی تو روزِ تولّد بچه اش، فیلم جشن تولّد منو که مانی واسم گرفته ببینه. پس باید عجله کنم، دلم می خواد اولین کسی باشم که می رم خونه مانی و نساء برای تبریک و شادباش، تازه یه همچین چشم روشنی شیکی براشون می برم... (با حیرت رو به ما می کند) چیه، چرا

اینجوری نگام می کنید؟ می دونید از یه جایی به بعد، توی هیجان انگیز ترین لحظه هام فقط نگاه می کنید! شما هر فکری می خواین بکنین، واسه من هیچ توفیری نداره. چطوره اصلاً اسم این کارِ منو بزارید؛ انتقام یا جنونِ عشقِ آتشین... حتماً نباید کسی پدرت رو کشته باشه تا تو از اون بیزار باشی. آدمایی هستن که راه رفتنشون، حرف زدنشون، نگاهشون، و حتی لبخندشون در تو بیزاری به وجود می آره! (عصبی می خندد) آقای مانی آزاد؛ وقتی زنی یه شاه رو می کشه، توی تاریکی بهش چاقو نمی زنه. جایی می کشه که همهٔ دربار مُردنش رو تماشا کنن. یا غریب العُربا خودت به دادم برس... من قبلاً تصور می کردم که مانی بهترین اتفاق زندگی ام هست، ولی الان پی بُردم که شاید بدترین اتفاق باشه! متأسفم از اینکه باهاش آشنا شدم... همیشه که صبر کردن، بخشیدن، موندن و تحمل کردن به این معنی نیست که همه چیز درست می شه. لازمه گاهی وقتا دست از این تظاهر کردن برداشت. باید دست کشید از بخشیدن کسی که هیچ وقت بخشیدنت رو نفهمید، تا این بار در آرزوی بخشش تو باشه. وقتی می مونی و می بخشی فکر می کنن رفتن رو بلد نیستی! باید به آدم ها از دست دادن رو متذکر شد. مانی باید بفهمه؛ زن ها همیشه نمی مونن، یه جا در و باز می کنن و برای همیشه می رن... گاهی وقت ها دادن شانس دوباره به کسی، مثل دادن یه گلولهٔ اضافی، برای اینکه بار اول نتونسته تو رو خوب هدف بگیره!

(نور صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود. حورا ایستاده و سیگار می کشد، بر دیوار پشت سرش همان فیلم خصوصی او و مانی در صحن حرم پخش می شود.)

حورا: کدام یکی بدتره؟ مثلاً یه هیولا زندگی کردن یا مثلاً یه آدم خوب مُردن؟ هیچ وقت برای نگه داشتن کسی که فرق تو رو با بقیه نمی فهمه تلاش نکن! اینکه تمام عشقت رو به کسی بدی، تضمینی بر این نیست که اونم همین کارو بکنه! بعد این اتفاق یاد گرفتم که وابسته نباید شد. نه به هیچکس، نه به هیچ رابطه ای... و این تصمیمِ لعنتی، نشدنی ترین کاری بود که یاد گرفتم.

[نوزده.]

(نور باز می شود روی نساء که بارانی پوشیده و یک چتر را بالای سر خود گرفته است. مانی اما میان باران ایستاده و سیگار می کشد.)

نساء: چه جور می شد من به پُستت خوردم؟ دفه اول منو کجا دیدی؟

مانی: حتماً باید بگم؟

نساء: دلم می خواد بگی.

مانی: می دونی من اکثر شبا که می خوابیدم، خواب یه دختر مو بور و می دیدم با چشای درشت و آبی. عینهو خارجی ها! عینِ خودت! یه شب می اومد به خوابم، یه شب نمی اومد! بعضی شبا یه هفته کلافم می کرد... خلاصه حسابی منو پیچونده بود. بعدش تو رو دیدم. دیدم همونی هستی که تو خوابم می اومد! بعدش دیگه فقط تو رو تو خواب می دیدم. کار به جایی رسید که به عشق خواب دیدن می خوابیدم! حالا هم دیگه قاطی کردم، نمی دونم اول خوابت رو دیدم یا خودتو؟

نساء: امشب شبِ اعترافاته، دیگه چی...

مانی: دیگه اینکه، خوشگلی زن ها با دیوونگی شون ارتباط مستقیم داره! هر چقدر خوشگل ترن دیوونه ترن!

نساء: توهین قشنگی بود! خوشم اومد.

مانی: می خوام مَثِ رومئو و ژولیت باشیم.

نساء: وای... داری مَثِ مردای دیگه حرف می زنی!

مانی: دیشب گفتمی نمی تونی بدونِ من زندگی کنی. رومئو نمی تونست بدونِ ژولیت زندگی کنه، ولی تو می تونی بدونِ من زندگی کنی.

نساء: نه، من بدونِ تو نمی تونم زندگی کنم.

مانی: وای، تو هم داری مَثِ زَنایِ دیگه حرف می زنی!

نساء: خوب حالا باقیش رو بگو...

مانی: باقیش؟ باقیش دیگه همش حسرت... هر دفه می خواستم باهات درباره بچه دار شدن حرف بزنم تنم داغ می شد. دیگه دلم و خوش کرده بودم به اینکه تو خواب بینم بچه دار شدم!

نساء: دیوونه، داری هذیون می گی...

(نور صحنه خاموش و لحظه ای بعد روشن می شود. نساء سازِ نقاره ای را بوسیده و مادرانه در آغوش می گیرد.)

نساء: اون شب مانی یه نفرِ دیگه شده بود! یه مرد رؤیایی شده بود... رفتیم حرم، هم زیارت کردیم هم شام رو همون جا تو صحن خوردیم. مانی همش می گفت؛ بچه باعث شده که یه بار دیگه عاشقم بشه! بعدشم برام تا کسی گرفت تا برم خونه... خودش می خواست بره بالای مناره با آقای جاهد درباره آینده بچه امون - رضا داد - و نقاره زدنش صحبت کنه... آدم هیچ چیز رو نمی تونه به زور به دست بیاره، از همه کمتر چیزی مثل عشق رو... چقدر لحظات خوشبختی کوتاهه! اون شب خوشبخت ترین بودم... ولی فقط اون شب!

[بیست.]

(فضا را توهم غریبی فرا گرفته که حاصل اتفاق غریب تر است. خوابی که اگر چه در میان کلمات، خواب بودنش عیان نیست، اما رؤیایی است میان آدم های قصه... نور کم رمق شمع های سقاخانه اسماں طلا، گذرِ صحن تا حرم را کدر و نیمه تاریک کرده است و صدای طبل و سنج و نوحه محزون آهسته نزدیک می شود. زنی با چادر عبایی مقابل سقاخانه ایستاده، مشغول روشن کردن شمع است. در کنار او کودک افلیج زیبایی با پیراهن بلند کفنی روی ویلچر نشسته است. کودک بی تکان و یک دست سفید پوش، و زن در حجاب کامل مشکی است؛ اما حالت ایستادن و بعد راه رفتنش او را جوانه زن دردمندی معرفی می کند که حاجتی دارد... زن شمع را روشن کرده، توی سقاخانه نشانده، کمی عقب می کشد، دست ها را روی سینه چلیپا می کند و رو به شمایل ذکر بی صدایی می خواند. سپس لیوان فلزی را زیر شیر منبع شربت تبرک می گیرد و جرعه ای به کودک می نوشاند و ویلچر را آرام به سمت ما می راند، و حالا ما می توانیم چهره او را به طور کامل بینیم و بشناسیمش. او - نساء

ترکمان - است که اندکی بعد در نبش صحن عتیق از در خروجی می گذرد و ناپدید می شود. همین دم در نوای نزدیک نوحه و بانگ پُرانعکاس دوری به گوش می رسد که می گوید: «مانی...مانی...» آنگاه نور شفافی به صحنه می ریزد و همزمان مانی از نبش درب ورودی و دسته عزاداران از سمت سقاخانه وارد صحن عتیق می شوند. افراد دسته همگی پابرهنه و سیه پوشند، با سربند و دو بیضی کبود عمودی در پشت پیراهن بلند، و روی پوست عریان خود دارند که جای ضربه زنجیر است. آن ها به آهنگ اندوهبار و پُرشور نوحه خوان در دو صف گام بر می دارند و زنجیر می زنند و به دنبال شان زن ها و دختران جوان با چادرهای مشکی تماشا کنان و پراکنده در خطوط منظم بی نظم راه می آیند و آخر از همه، زن خوش قد و بالایی با چادر سفید بته آبی... وقتی دسته از گذر صحن تا حرم عبور می کند، و مانی و زن از کنار هم می گذرند و به دو گوشه صحنه می رسند، با یک درنگ رو به رو هم برمی گردند و در گام های هماهنگ و نرم به سمت یکدیگر می آیند. و ما حالا چهره زن را به وضوح می بینیم و او را شناخته ایم. او - حورا کاشف - است. اکنون مانی مجذوب، مشتاق و خیره در سکوت، با فاصله رسیده و دست به سوی حورا دراز می کند. در این هنگام از شکاف دسته عزادار، مردی با شولای سُرخ و سیماچه اشقیاء بیرون می آید و با رقص هراس انگیز ساحرانه ای، بین مانی و حورا قرار می گیرد. بعد نگاهی با آنها کرده و از زیر شولای خود قدّاره ای بیرون کشیده، با نیروی هر دو دست در زمین می نشاند. آنگاه در برابر قدّاره زانو به خاک نهاده، دستی به سبیل سُرخ سیماچه خود می کشد. در دم مردی دیگر با همان شولای سُرخ و سیماچه از میان دسته عزادار پیدا می شود. غرّان و جلادوار پیش می آید و پشت سر مانی می ایستد. مرد اوّل دست به قبضه قدّاره می برد و با یک اشاره سرش را پایین می آورد. مرد دوّم چنانکه فرمانی گرفته است، از زیر شولای خود خنجری می کشد و آن را روی دوش مانی بلند می کند، و در شیون هراسان حورا، خنجر را فرود می آورد. ناگهان همه چیز در تاریکی مطلق محو می شود... اینک تنها نور کم رمق شمع های سقاخانه اسمال طلا است که گذر صحن را کدر و نیمه تاریک کرده، و صدای طبل و سنج و نوحه محزون که آهسته دور می شود.

[بیست و یک.]

(مانی رو به ما، روی یک صندلی تا شوشسته و یک دستش را به طرز هشوکی داخل جیب کُتش گذاشته است!)

مانی: پدرم می گه از حورا بگذر، که رنج میاره! مدرم گریه می کنه که از حورا بگذر، که مرگ میاره! خواهرام به من نگاه می کنند با خشم، که ذلیل دختری شدم... نساء اما هیچی نمی گه، فقط زیر لب دُعا می خونه... یا غریب الغربا، اینا چه می دونن که عاشق حورا بودن چه درد شیرینی داره... به کوه می گم حورا رو می خوام، جواب می ده من هم! به دریا می گم حورا رو می خوام، جواب می

ده من هم! تو خواب می گم حورا رو می خوام، جواب می شنوم من هم! آگه یه روز به شاه غریبون بگم حورا رو می خوام... زبونم لال، چه جوابی می ده؟

(صدای طبل و سنج و نوحه ای محزون که به تدریج رو به خاموشی می رود.)

مانی: وقتی یه خراش کوچیک توی سقف دهنه ایجاد می شه، آگه بهش زبون نرنی و بی خیالش بشی، خود به خود خوب می شه. حورا برای من مِثِ اون خراش بود، که هیچ وقت نتونستم بی خیالش بشم... من آدم خاصی نیستم، یه مرد معمولی، با افکار معمولی که یه زندگی معمولی رو گذروندم. مجسمه ای ازم به عنوان یادبود ساخته نمی شه. و اسم من بعد از مرگم به زودی فراموش می شه... اما از یه لحاظ، من به اندازه ی تمام آدم هایی که تا حالا زندگی کردن، توی زندگی موفق بودم. من یه نفر رو با تمام قلب و روح دوست داشتم. و برای من، این دوست داشتن، تو زندگی همیشه از همه چیز مهم تر بوده... وقتی بچه بودم، عمو حبیب [حبیب الله جاهد] می گفت؛ شلیک هر گلوله خشمی که از تفنگ کم می شه..

(مانی به تندی دستش را از جیب کتش بیرون می کشد. اسلحه ای در دستش دیده می شود. دستانش می لرزد. اسلحه را بر سینه اش می نهد.)

مانی: پس سینه ام رو آماده کردم تا مهربان تر شوی...

(نور می رود. در تاریکی صدای شلیک گلوله می آید.)

[بیست و دو.]

(نور یه یک باره می آید. بازرس جاهد ایستاده جلوی نور دستگاه اسلایدی که عکس های از اتفاقات گذشته را نمایش می دهد. نساء که چشم هایش را با دستانش پوشانده، سر بلند می کند و گویی هنوز ناباور است از حادثه ای که پیش آمده...)

نساء: به نظرم اونایی که خودکشی می کنن آدمای ضعیفی نیستن. فقط از بین دو تا جهنم، جهنم اونوری رو انتخاب می کردن!

بازرس جاهد: و تو هیچ وقت دیگه مانی رو ندیدی، درسته؟

نساء: شاید تو زندگی بعدی باز همدیگر و دیدیم... گاهی آدم باید اونقدر خوب باشه که ببخشه، اما اون قدر احمق نباشه که دوباره اعتماد کنه.

بازرس جاهد: اما تو بالاخره تونستی به ملاقات حورا کاشف بری...

نساء: چند روز گذشت و خبری ازش نشد. چندبار بهش تک زنگ زدم، اما جوابی نبود که نبود! تا اینکه دست آخر، روی تلفن یه پیام صوتی براش گذاشتم.

بازرس جاهد: پس تا اون شب که رفتی سراغش، چند وقتی بود که ندیده بودیش؟

نساء: من حتی آدرسش رو نداشتم.

بازرس جاهد: مطمئناً از دیدنت جا خورده بود.

نساء: اونجا... یعنی مهمانسرای رضا محل اسکان موقتش بود، واسه مدتی که قرار بود تو مشهد بمونه.

بازرس جاهد: به هر حال تو سرزده رفتی سراغش...

نساء: همین که در و وا کرد، منو که دید شوکه شد... باور نمی کرد که ردش زده باشم. اما خیلی ریلکس سعی کرد خودش رو نیاز، و با یه لبخند لعنتی، تعارف کرد برم داخل...

بازرس جاهد: و اونوقت بود که تو همه اتاق رو با چشم هات و جب به و جب گشتی، تا بتونی بهترین وسیله برای گشتنش پیدا کنی. می خواستی خیلی تر و تمیز جونش رو بگیری. پس دنبال یه چیز سنگین می گشتی که آنی با برخورد به سرش، کار رو تموم کنی.

نساء: بی خودی شلوغش نکن، من هیچ اسلحه ای همراهم نداشتم. تا نشستم رو کاناپه، حورا گفت با یه فنجان قهوه بر می گرده.

بازرس جاهد: تو یه جعبه شکلات تلخ براش برده بودی... اینجا تو پرونده اشاره شده؛ آخرین هدیه به یک مقتول!

نساء: خیلی جذابه، نه؟

بازرس جاهد: و اون بالاخره با يه فنجون قهوه برگشت و تو در اين فاصله، فرصت كافي داشتی كه اون جسم سنگين رو پيدا كنى.

نساء: اول كمى باهاش حرف زدم. دستاش يه كم مى لرزيد. همش سعى مى كرد توى چشمای من نگاه نكنه. وقتى ازش چندتا سؤال كردم، حسابى دستپاچه بود و جواباى عوضى مى داد... من اما از آرامش لذت مى بردم، يه لذت عجيب و با شكوه...

بازرس جاهد: اما اون حساب همه چيز رو كرده بود، چون پاكٲ DVD يا همون فيلم خصوصى خودش رو با مانى رو گذاشت روى سيني چاى، مقابلت...

نساء: اون بايد بيشتر عذاب مى كشيد. بهش گفتم؛ هر زنى، هر قدرم عاشق باشه، هرگز حاضر نمى شه مرد زندگيش رو با زن ديگه اى تقسيم كنه.

بازرس جاهد: خب تو كه اون جسم سخت رو پيدا كرده بودى، چرا بهش حمله نكردى؟

نساء: چون هنوز يه كم دوستش داشتم و اين حس واسم چنډش آور بود...

بازرس جاهد: خاطرات زندگى با مانى، و تصور رابطه پنهانى اون با مانى، بدجورى ذهنت رو اشغال كرده بود. و لحظه اى نگذشت كه دچار جنون شدى...

نساء: من مى تونم همه چيز رو ياد بيارم. اين واسه من مصيبت، آقاى جاهد. بزرگترين نفرينى كه به بشر تحميل شده همينه؛ به ياد آوردن "خاطرات"... و حشتناك ترين موضوع درباره اى زندگى اينه كه بفهمى بيهوده تمام شده!

(نور صحنه خاموش و لحظه اى بعد روشن مى شود.)

بازرس جاهد: (بعد از كمى سكوت) مى خواى سيگار بكشى؟

نساء: نه، چيزيم نيست. فقط خيالات ول گنم نيستن...

بازرس جاهد: ادامه بده...

نساء: در کمال وقاحت من هنوز به کم حورا رو دوست اشتم! اما کنار شومینه به ساز بزرگ بود، از همونایی که توی مناره حرم می زنن، نقاره گمونم...

بازرس جاهد: نقاره یا دقیق تر بگیم؛ آلت قتل!

نساء: مانی به نقاره قدیمی داشت... که خیلی شبیه همین یکی بود! تو دست که گرفتمش درجا خشکم زد... خودش بود، همون نقاره ای بود که مانی داشت... دقیق تر که شدم دیدم به اسم حک شده رو نقاره هست، درست عین همونی که مانی رو نقاره خودش نوشته بود!

بازرس جاهد: یعنی می خوای بگی، دو نقاره یک شکل، و کاملاً مثل هم؟!

نساء: شک ندارم که باهم مو نمی زدن... باور کردنی نبود، اما حتی در اسمم با همون یکی بودن!

بازرس جاهد: چه اسمی؟ دقیق توضیح بده که چی دیدی؟!

نساء: از حورا درباره اون اسم حک شده رو دسته نقاره پرسیدم... اما از حرفی که زد، من از دورن فرو ریختم... (آشکار از به یاد آوردن خاطره ای در عذاب است) حورا گفت؛ قرار بود مانی اسممه... پسرشون رو بزاره، رضاداد...

(نور به آرامی به خاموشی می گراید. اما صدای زجه های نساء و غریو نقاره های حرم، گویی تا ابد، تا انتهای جهان ادامه دارد!)

[بیست و سه.]

(کیفر خانه... شب است، در جایی مه آلود و برزخ گونه، مانی و حورا پیش می آیند.)

مانی: هنوز باورم نمی شه که هیچ وقت نتونستم، بچه خودم - رضاداد - رو بینم!

حورا: چطور جنین به اون کوچیکی تونست زندگی ما رو زیر و رو کنه!

مانی: قضیه خیلی ساده اس... من و نساء بچه نمی خواستیم، تا یه شب تو حرم، بعد مدتی که نساء بهم شک کرده بود، ازم خواست دعا کنم و از شاه غریبون بخوام که منو از شر شیطان نجات بده.

حورا: تو که فکر نمی کنی من شیطان باشم! اما چه زود دعای نساء، اون شب توی حرم به واقعیت پیوست تا اون بچه همینطور اتّفاقی راهش رو پیدا کرد تا بیاد و همه چیز رو خراب کنه!

مانی: باورم نمی شه که این اتّفاق یه جور شفا گرفتن باشه از غریب الغربا...

حورا: نه، این اتّفاق شفا نیست، کیفر ماست.

مانی: کیفر؟!

حورا: آره، اگه نساء اون روز ظهر، اون همه اصرار نمی کرد که منو برسونی حرم، حالا هیچ کدوم از این اتّفاق های شوم نیفتاده بود!

مانی: اگه تو اون روز ظهر، عین اجل مُعلق، بعد اینهمه سال، یهو سر و کله ات پیدا نمی شد و هوس نکرده بودی بی فوت وقت با نساء بری پابوس امام رضا، هیچ کدوم از این اتّفاق ها نیفتاده بود!

حورا: نساء خودش از من خواست که، باهم بریم حرم...

مانی: واسه اینکه تو بهش زنگ زدی... گفتمی که دلت واسش تنگ شده و می خوای باهاش پای پیاده تا خود صحن حرم گزر کنی...

حورا: اما شماره اون روی گوشی من افتاده بود، بیشتر از چهار بار... اگه نیفتاده بود، من اون روز ظهر اصلاً به یادش نبودم که بخوانم بهش زنگ بزنم. تازه من خودم نماز صبح رو توی حرم خونده بودم.

مانی: تو همه چی رو خراب کردی...

حورا: تو همه چی رو خراب کردی...

(ناگهان مانی جنون زده به سوی حورا می رود.)

حورا: جلو نیا...

(مانی هم چنان دارد به حورا نزدیک می شود.)

حورا: گفتم جلو نیا...

[بیست و چهار.]

(زیر لکه نور، حبیب الله جاهد در جامه نقاره زنان حرم، دست به سینه مقابل گنبد طلایی ایستاده است. گویی در راز و نیاز با شاه غریبان - رضا (ع) - است. بر دیوار پشت سرش پرده ای آویخته شده که همه اتفاقات گذشته را پی در پی به تصویر می کشد.)

حبیب الله جاهد: السلام علیک با علی بن موسی الرضا... السلام علیک یا غریب الغربا... السلام علیک یا مُعین الضعفا و الفُقرا... السلام علیک یا باب الحوائج... تو یکی از همین خونه ها، همین نزدیکی، دلِ یکی آتیش گرفته. از روی بوم ام که نگاه کنی، می بینی که توی پنجره ی یکی از همین خونه ها آتیش می ریزه بیرون. یا غریب الغربا، دلِ یکی آتیش گرفته. تو او مدی اما کمی دیر. او مدی از ته یه خیابون دراز مَثِ یه سایه ی درخشان و ابدی... کمی دیر او مدی، اما حسابی تجلّی کردی و دلِ یکی رو آتیش زدی. یا شاه غریبون به من می گن چیزی نگو. نباید هم بگم، اما دلِ یکی داره آتیش می گیره. دلِ یکی این جا داره خاکستر می شه. کمی دیر او مدی، اما یه راست رفتی سر وقت دلِ یکی و دست کردی تو سینه ش و دلش رو آوردی بیرون و انداختی تو آتیش و بعد گذاشتیش سر جاش! واسه همین دلِ یکی آتیش گرفته و داره خاکستر می شه. یا ضامن آهو، یکی داره تو چشات غرق می شه. یکی لای شیارای انگشتات داره گم می شه. یکی داره گر می گیره. اما دلِ یکی آتیش گرفته، یه نفر یه چیکه آب بریزه رو دلش شاید خنک شه... میون اینهمه خونه که خفه خون گرفتن، یه خونه هست که دلِ یکی داره توش خاکستر می شه. یا شاه غریبان، یکی هوس کرده پیره تو دستات و خودش رو غرق کنه. یکی می خواد نیگات کنه. نه، می خواد بشنفتت. می خواد پیره تو صدات. یکی می خواد ورت داره، ببردت اون بالا و بذارتت رو کوه، و بعد بدوه تا ته درّه و از اونجا نیگات کنه... یکی می ترسه از نزدیک تماشات کنه. یکی می خواد تو چشمات شنا کنه. یکی اینجا

سردشه. یکی همه ش شده زمستون. یکی بغض گیر کرده تو گلوش و داره خفه می شه. یا شفیع الشُعفا، وقتی حرف می زنی، یکی نه به چیزایی که می گی، که به صدات، به محض صدات گوش می ده. یکی محو شده بود تو صدات. یکی دل تنگه... اما توی یکی از همین خونه ها، همین نزدیکی ها، دل یکی آتیش گرفته. کسی یه چیکه آب بریزه رو دلش شاید خنک بشه... یا علی بن موسی الرضا... یا غریب الغربا... یا مُعین الضُعفا و الفُقرا... یا رضا، دلم آتیش گرفته، تو رو به جدت قسم می دم، دل منو شفا بده...

(و صحنه انا سرخ می شود. صدای اذان از گلدسته حرم شاه غریب الغربا بلند می شود. آوای طبل و سنج و نوحه ای محزون نزدیک می شود، و با آن، فریاد جگر خراش زنی از دور که شفاعت می جوید... و در دم دسته زنجیر زن با علم و کتل و بیرق و فانوس از سمت سقاخانه اسماعیل طلا وارد گذر می شود. پیشاپیش دسته "حورا" در منقل برنجی کوچکی کُندُر و اسفند دود می کند و پیش می آید. عزاداران تمام سیاه پوشند با سربند مشکی و هریک پنجه ای کاه گل به سر مالیده، دو بیضی کبود که در پشت پیراهن خود دارند که جای ضبه زنجیر است. آنان به آهنگ پُرشور و اندوهبار نوحه خوان در دو صف گام بر می دارند و مانند یک باله باشکوه آیینی از برابر مجسمه آدم های صحنه می گذرند و آنها را تا چندی پس پشت خود پنهان می دارند... وقتی دسته با حرکات مهیج زنجیر از گذر صحن عتیق تا حرم را طی کرد "مانی" را تنها می بینیم، نشسته روی سنگفرش صحن، که گلوله ای سینه او را شکافته و نگاه بی جانش به سوی سقاخانه اسمال طلا ثابت مانده است. به دنبال دسته بلافاصله جوانه زنی آشنا - نساء - با ویلچر و کودکی افلیج پیدا می شوند. کودک پیراهن کفنی سفید پوشیده و نساء در چادر عبایی سیاه فرو رفته است. این دو از سقاخانه اسمال طلا و از زیر علم بزرگ و باشکوه دخیل بسته رد می شوند و مقابل - مانی - می ایستند. کودک افلیج آرام بر می خیزد [گویی که شفا گرفته باشد]، سمت مانی می رود، دست روی پلک های او می کشد [که چشم های مانی بسته می شوند] و سپس با گلاب پاش، یکی دو پشنگ به او می زند. آنگاه نساء چادرش را به کمر می بندد، و دست در دست کودک و با ویلچر خالی به راه خود ادامه می دهد... و اکنون دیگر - مانی - است که نشسته در نور سُرخ ماه که از ورای گنبد آبی حرم مطهر بر او می تابد. عبور آهسته ویلچر با گام های شمرده کودک زیبا از یک سو، و نیمرخ ظریف جوان - حورا - که از کاسه برنجی آویخته از سقاخانه آبی تبرک می نوشد از سویی دیگر، همه در نوای خونبار شام غریبان که رفته رفته دور می شود فرو می رود.)

پایان / زمستان ۱۴۰۱